وصلتنامهٔ عطار پارچه در

تصوفده حکایات

بو مسئله بزمله [illegible]

استصحبه الفقیر
السید محمد نوری [illegible]
٦ ٢٧

وصلتنامهٔ عطّار

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

1923
Kütüphanesi

فرعون وجود را نکون کن چون
شاهنشهٔ مصر جان شوی زود چون
دیوانه شوی و مست و مدهوش گدا چه
بیرون ز وجود خدا را زنهار مجوی
یا کوی نعیما شو امروز دردانه

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

گفت پیر ما
با سیف خدا هرکه درافتاد برافتاد

Süleymaniye U. Kütüphanesi
İsmi: Hacı Mahmud ef.
3718

٢٧
١٩٧٧

ابتدا اول بنام کردگار / خالق هفت و شش و پنج و چهار
آن خداوندی که هستی ذات او / هردو عالم مصحف آیات او
آن خداوندی که آدم راز خاک / آفرید و داد او را جان پاک
بعد از آنش گفت بحر جود باش / چون ملایک ساجد او مسجود باش
آن خداوندی که اشیا را ز جود / هر یکی را در لباسی وا نمود
عرش را ایراب او بنیاد کرد / خاک را ز امر او بنیاد کرد
شمس را همچون چراغی داد ساز / تا شود سرمه بنورش در گداز
ماه را از شمس نوری باز داد / تا شود روشن بنورش این بلاد
بس بروج و بس نجوم آمد پدید / تا عبودت را عروج آمد پدید
انبیا را در توکل سر نمود / اولیا را دامن پر در نمود
انبیا را داد حکم کن فکان / اولیا را داد سر لم یکن
انبیا را داد سر و ذوق عشق / اولیا را داد در دو شوق عشق

انبیا را

انبیا را داد سر لامکان / اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را داد هر دم رفعتی / اولیا را داد هر دم خلعتی
انبیا را داد هر دم صد عطا / اولیا را داد صد صدق و صفا
انبیا و اولیا را حق بدان / سر معنی کرده ام با تو بیان
انبیا و اولیا را حق ببین / این سخن تقلید نیست و حق یقین
من رآنی گفت آخر مصطفی / چند باشی در حجاب ای بی وفا
لو کشف گفتست علی پاک دین / بشنو این اسرار شو مرد یقین
لی مع الله گفت احمد در بیان / لیک این معنی کجا دانند خسان
از رموز سر حق آگه نه / لاجرم کوری و مردود ره نه
مصطفی آمد درین ره پیشوا / پیشوای انبیا و اولیا
مصطفی آمد درین ره سرفراز / موج میزد در دلش دریای راز
مصطفی آمد درین ره رازدان / تو کمال ره ازوی بازدان
مصطفی آمد درین ره با نشان / هر زمان از راه داده صد نشان
مصطفی آمد درین ره بحر کل / قطرها از بحر او یابند مل

مصطفی آمد درین ره نور پاک | جمله ظلمات را کرده هلاک
مصطفی آمد بعین شاه جهان | تاجدار و پادشاه جاودان
مصطفی آمد درین ره پیر راه | دامن او گیر تا گردی تو شاه
مصطفی آمد درین ره رهنما | طالبان را اندرین ره جانفزا
مصطفی آمد درین ره رازدار | دین معنی درین ره بازدار
مصطفی آمد درین ره بحر نور | هر دو عالم یافته ازوی حضور
مصطفی آمد درین ره عقل کل | عقلها جمله ازو یابند کُل
مصطفی آمد درین ره پاکباز | سالکان را رهنما و کارساز
مصطفی آمد درین ره رازدان | سر معنی را ازینجا بازدان
مصطفی آمد درین ره سر حق | از دو عالم برده در معنی سبق
مصطفی آمد درین ره با وصال | فاضلان را از جمال و از کمال
مصطفی آمد درین ره غیب دان | سر معنی را بدین او عیان
مصطفی آمد درین ره شاه دین | قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره حال را | از برای علم کعبش قال را

مصطفی

مصطفی آمد درین ره مرد عشق | این کسی داند که دارد درد عشق
مصطفی آمد درین ره شهریار | حکم او در هر دو عالم پایدار
مصطفی آمد درین ره ذات حق | این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق بدان و حق ببین | تا شوی تو پیر راه و مرد دین
مصطفی را حق ببین حق بدان | تا شوی از هر دو عالم بی‌نشان
مصطفی حق بود و حق بد مصطفی | بشنو این معنی پاک با صفا
مصطفی را نور حق میدان یقین | تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی و مرتضی دو یاوران | جمله را حق دان و برخیز از میان
مصطفی و مرتضی هر دو یکیست | مؤمنان را اندرین تقلید نیست
مصطفی را سر جان مرتضی | کشته زمره شهید کربلا
جمله در توحید حق یکتا بدند | نه چو تو در کثرت صد لا بدند

آغاز کتاب

عاشقا یکدم در ادراک سر جان | تا بیابی سر عشق لامکان
عاشقان بین بجان حیران شده | هر یک از نوعی دگر بریان شده

عاشقان بینی درین کشته غرق / از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان بینی ز خود فانی شده / جمله را احوال یکدانی شده
عاشقان بینی بحق جانی شده / از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان بینی بحق واصل شده / وانگهی در عشق حق قایل شده
عاشقان بینی زبان لال آمده / وانگهی از عشق در حال آمده
عاشقان بینی بری از خویشتن / همچو ابرهیم آذر بت شکن
عاشقان بینی ز سیر لامکان / هر نفس درباخته جان و جهان
عاشقان بینی ز فرش خاکدان / در دمی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان بینی ز درد عشق خوار / پیر سر برهنه پا برهنه دلفگار
عاشقان بینی ز شوق دوست مست / جمله اندر نیستی گشته ز هست
عاشقان بینی تمامت جان شده / همچو اسماعیل جان قربان شده
عاشقان بینی ز هجر و اشتیاق / همچو یعقوب نبی اندر فراق
عاشقان بینی بمصر جان شده / وانگهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی تواند غرق نور / همچو موسی رفته اند در کوه طور

عاشقان

عاشقان بینی بسی در معرفت / همچو داود نبی در تعزیت
عاشقان بینی بسی شاه آمده / چون سلیمان شاه درگاه آمده
عاشقان بینی برفته زین جهان / همچو عیسی بر فراز آسمان
چون محمد عاشقی هرگز نبود / عاشقانرا نیز چندان عز نبود
عاشقان خود جمله در راه ویند / جمله حاجتمند درگاه ویند
از پی دردی نگه کن این کتاب / تا که برخیزد ز پیشت این حجاب
این کتاب دیگرست ای مرد دین / ن روا زان نماید در یقین
غیر قرآن آن کتابهای دگر / جمله قشرست این بدان ای بیخبر
باز قرآن مغلقست و بر کمال / تو چه دانی تا چه گفتست ذوالجلال
من همه تفسیرها را خوانده ام / مغز قرانرا ازین وا رنده ام
یار فرمودند از پیشان مرا / تا بگویم اصل او و فرع را
هرچه گفتند دیگران افسانه بود / غافلانرا این سخن معنی نبود
یک زمانی ترک کن افسانه را / گوش واکن رمز وصلت نامه را
هر که این خواند بکام دل شود / زود پاکش کند رو واصل شود

نام این کردم چو وصلت نامه من | زانکه وصلت دیده ام با خویشتن
هر که میخواهد که او واصل شود | در دهلیزش بگر حاصل شود

بیرون آدم علیه السلام از بهشت

ای برادر قصه را گوش دار | تا شوی در هر دو عالم مرد کار
دست لطف حق چو آدم آفرید | از غذای سر عشقش پرورید
چل صباحش زان غذا تخمیر کرد | بعد از آنش برکشید و میر کرد
پس بفرمودش که تا بر تخت شد | سر و حق یافت عالی بخت شد
بعد از آن فرمود که ای افلاکیان | سجده آرید پس آدم این زمان
سر نهادند آن همه در پیش او | سر کشیده آن لعین از پیش او
حق تعالی گفت ای مردود راه | تو چرا سر میکشی از حکم شاه
زادم خاکی تو اکنون نیستی | سخت مغروری و در ره نیستی
ای لعین گر بخست آدم در صفوه | تو چه دانی زانکه هستی بی خبر
چونکه تو سر میکشی از راه دین | لعنت ما بر تو شد تا یوم دین
آن زمان آدم نشسته در بهشت | بود با روحانیان در باغ و کشت

صد هزاران حور هر دم در برش | صد هزاران نور هر دم بر سرش
صد هزاران لطف حق دریافته | صد هزاران حلّها زو یافته
صد هزاران عز و شادی و طرب | نی در آنجا رنج دید نی شتب
سلسبیل و زنجبیل و می روان | شیر و شهد و میوه های جاودان
جمله از لطف خدا آدم بدید | هر زمانی گفت او هل من مزید
حق تعالی خواست تا اسرار را | فاش گرداند مر او را تا ترا
آدم از جنت بیرون آورید | صد هزاران در مکنون آورید
صورت ابلیس را تلبیس دان | وسوسه کرده در آدم هر زمان
آدم معنی تویی ای بی خبر | سر ببین و سر بدان و راه بر
نفس شوخت هست ابلیس لعین | سر کشیده او ز روح نازنین
روح را فرمان نبردست آن فضول | لاجرم نامش نهادند بوالفضول
باز گو تو سر اسرار جنان | کز چه آمد آدم اندر خاکدان
بود گنجی بی نهایت در عدم | در نمود این جایگاه او دمبدم
گاه آنجا آدم و حوا شده | شیث و ادریس اندر جهان پیدا شده

نوح گشته در جهان سالی هزار | دعوت حق کرده هردم آشکار
باز ابرهیم بوده در جهان | بت شکسته پیش حق هردم عیان
باز اسماعیل همچون جان شده | در ره حق هر زمان قربان شده
باز اسحاق سینه پر آمده | در ره حق سرور و میر آمده
باز یعقوب نبی بوده پدر | بوده در عشق خدا آزاد و فرد
باز یوسف بوده اندر مصر جان | پادشاهی کرده در عالم عیان
باز موسی بوده اندر نیل آب | ملک فرعون را کرده خراب
باز داود سینه بوده یقین | در تضرع پیش رب العالمین
باز آمد چون سلیمان در جهان | تخت او بر باد کرده خوش عیان
باز زکریا شده اندر درخت | اره کرده آمد در خشش لخت لخت
باز یحیی آمد اندر یقین | سر فدا کرده ز بهر راه دین
باز عیسی آمد از سر حق | صد هزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمد از لامکان | صد هزاران نور او اندر جهان
باز احمد آمد از عشق نور | خلق عالم یافته از وی حضور

باز احمد آمد با صد کمال | آفتاب شرع و نور ذو الجلال
از حسن و از حسین راه بین | صد هزار اسرار حق را باز بین
باز آمد بایزید اندر مزید | هر زمان گفته ز جان هل من مزید
باز لقمان آمد آن قطب حق | در ره حق برده او هردم سبق
باز آمد آن جنید پیر فراز | با ولی پر درد و راهی پر نیاز
باز منصور آمد هم دار عشق | از عشق آمد بر دار عشق
صد هزاران سرفرازان و شهان | آمدند از پشت آدم در جهان
کی توانم جمله را تکرار کرد | عشق پاکان در دل من کار کرد
گر صدست و گر هزارست خود یکیست | مرد حق را اندرین ره کی شکست
آدم از جنت برون آمد چو جان | تا جمال دوست را بیند عیان
آدم معنی مکرم آمدست | وز نفخت فیه خرم آمدست
آدم معنی جمال دوست دان | هرچه غیر آدم است آن پوست دان
تاکرا خود در نگنجا افزونترست | زانکه قرب بعد و کاملترست
این همه تقریر ازان کردیم ما | تا ببینی خویش را ای خدا

این همه برهان وآیات از یکیست این همه ادرات و طامات از یکیست
این همه زنع بنور ذات دان ای پدر این جمله را تو ذات دان

حکایت

بشنو این رمز از بلال با وفا خواجهٔ ما و غلام مصطفی
اوفتاده بود آن در یمین درمیان آن جهودان لعین
مرد دین بود و طلب کار آمده عشق احمد را خریدار آمده
روز و شب در دین حق دین دار بود واقف هر بود و مرد کار بود
روز از بهر جهودان کار کرد شب همه شب خدمت جبار کرد
آن جهودان لعین آگه شدند از طریق عشق او گمره شدند
چند تن زان گمرهان جمع آمدند بر بلال پاک دین چوبی زدند
تا که برگردد ز عشق مصطفی ترک گیرد این طریق با صفا
بعد ازان گفتند با نفس دنی تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول گشته‌ای از راه ما تو بو الفضول
گفت راه او حقست و مهتر نیست راه بی راهش تمامت ابترست

بعد ازان

بعد ازان او را ببستند استوار چوبها بر وی زدند پس بی شمار
پس بلال از شوق میگفت ای خدا قادر و فرد خداوند سما
گر هزاران پاره گردد جسم من من یکی دانم ترا بی ما و من
ما و من یکبار و یکبار از دو بی تا درین ره مرد صاحب سروری
تا دم آخر بیکتایی رسی در کمال ذات یکتایی رسی
چونکه یکتا گشته‌ای ای محترم یکدری از کفر و از اسلام هم
چون تو یکتا باشی ای مرد یقین هم ز دنیا یکدری و هم ز دین
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا پس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیر بر همه عالم توی سلطان و میر
چون تو یکتایی درین ره واهیست هر دو عالم در ره تو قطره‌ایست
چون تو یکتا باشی اندر لامکان پیش تو باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور وصل یابی و شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی اندر دین خدا از خدا یابی تو صد گنج عطا
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان جان نماید خویشتن را در میان

چون تو یکتا باشی اندر سرّ دل / سرّ دل را باز یابی هم ز دل

چون تو یکتا باشی اندر معرفت / معرفت آمد ترا هر دم صفت

چون تو یکتا باشی هر دم راه را / مات سازی صدهزاران شاه را

چون تو یکتا بی همه یکتا بدان / سرّ معنی کرده‌ام پیشت عیان

چون جهان جمله ز یک پیدا شدست / عقلها جمله ز یک گویا شدست

انبیا جمله ز یک گفتند باز / از یکی گشتند ایشان سرفراز

شرع و ترتیب از یکی شد آشکار / بشنو این معنی و یکدم گوش دار

آسمانها از یکی گردان شده / ماه و خورشید از یکی تابان شده

از یکی شد این نجوم بی‌شمار / از یکی شد این نه و هفت و چهار

از یکی شد این جهان پر رنگ و بوی / از یکی شد عالمی پر جست و جو

از یکی شد قطرهٔ باران پدید / بحر گشته نیز ند هل من مزید

از یکی شد کوه پیدا در جهان / از برای پاک کنی این جهان

از یکی پیدا شده آب و هوا / این جهان را داده هر دم صد صفا

از یکی پیدا شده اشجارها / داده هر دم لون لون اثمارها

از یکی

از یکی پیدا شده درّ و گهر / در و لعل و سنگهای معتبر

از یکی پیدا شده وحش و طیور / هر یکی را صد عطا و صد نفور

از یکی پیدا شده عین روان / این جهان را سبز کرده رایگان

از یکی پیدا شده خیل و حشم / اشتر و گاو و خر و اسب و غنم

از یکی پیدا شده صد نازنین / چشمها بادام و لبها شکّرین

از یکی پیدا شده صد ماه‌وش / دستشان در گردن ما باد خوش

از یکی پیدا شده صد مه‌لقا / عاشقان را گشته هر دم از جفا

از یکی پیدا شده هر دو جهان / از یکی شد آشکارا و نهان

از یکی پیدا شدست این عقل و جان / سرّ این معنی بدانند عاشقان

از یکی آمد علوم انبیا / از یکی آمد حضور اولیا

از یکی آمد نبوت در جهان / از یکی آمد ولایت در جهان

از یکی پیدا شده سالار و شاه / عقلها را برگرفته او ز راه

از یکی آمد طبیب ذوفنون / در ره حق تا جدا رو رهنمون

از یکی موسی شده صاحب قران / حیرت آورده ز بیم لن تران

از یکی عیسی شد بر آسمان   ترک کرده خطهٔ این خاکدان
از یکی دان هر چه بینی سر بسر   چه بد و چه نیک و چه خشک و تر
این همه تفسیر از بهر یکیست   مرد معنی را درینجا کی شکیست
این یکی اندر یکی آمد مدام   تو یکی اندر یکی بین والسلام
خود یکی اندر یکی یکی بود   اندرینمعنی کجا شکی بود
تو یکی اندر یکی توحید دان   بر دل و جان آیت توحید خوان
تو یک اندر یک بدان ای بی خبر   تا نشوی در معرفت صاحب هنر
این یک اندر یک تو عشق روح دان   این سخن را تو در مفتوح دان
این یک اندر یک خدا باشد خدا   بشنو این معنی پاک و باصفا
ذات حق را بر صفات حق ببین   سنگ بسوزان و گذر کن از یقین
بس جمالش در جلالش باز بین   بگذار از کفر و ترک کن کیش و دین
بس نهان اندر عیان بیدان مدام   بس عیان اندر نهان بین والسلام
هم عیان و هم نهان هر دو بهم   هم برون از هر دو ای لطف و کرم
هم زمین و هم سما و هم فلک   هم بروج و هم نجوم و هم ملک

هم نبی و هم ولی و هم علی   دو مبین تا تو نباشی احولی
این یکی آمد یکی آمد همه   عقل از آنجا دست اندر دمدمه
این یکی آمد یکی آمد یکی   اندرین معنی کجا باشد شکی
دمبدم در هر مکانی رخ نمود   چون مکانش نیست در هر جا نبود
این سخن از ترجمانی دیگرست   مرد این ره را نشانی دیگرست
این سخن از لامکان آورده ام   سر مخفی را عیان آورده ام
این سخن از عقل و از جان برترست   این در بسیار عالی گوهرست
این سخن از عرش اعلا آمدست   از رموز حق تعالی آمدست
این سخن از بحر معنی آمدست   نه بدعوی نه بفتوی آمدست
این سخن از بهر عشاق آمدست   از برای جان مشتاق آمدست
این سخن از سر و حق آمدست   نه از ره تقلید و کثرت آمدست
این سخن برهان معنی آمدست   از طریق عشق مولی آمدست
این سخن از غایت درد آمدست   در طریق عاشقی فرد آمدست
این سخن از سر پنهان آمدست   صد هزاران گوهرت جان آمدست

این سخن از عشق جانان آمدست   لاجرم از عقل پنهان آمدست
این سخن را درد باید بی شکی   تا بدانی از رموزش اندکی
گر ترا درد است اندر ره درآ   اندرین ره باز دان اسرار را
گر ترا درد است درمان هم بود   گر ترا عشقست جانان هم بود
درگذر از زهد و علم و قال و قیل   در درآ بگزین و برخود کش تو نیل
درگذر از ذکر و فکر و معرفت   در درآ بگزین و شو در تعزیت
درگذر از این جهان و آن جهان   چند باشی آشکارا و نهان
درگذر از خویشتن یکبارگی   تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر از خود پاک و کلی شو فنا   تا شوی اندر فنا عین بقا
چون وجود خود کنی کلی خراب   از میان معشوق بینی بی حجاب
عاشق و معشوق خود هر دو تویی   جان و تن در باز و بگذر از دویی
گر یکی بینی تو جان ره بین شوی   ور دو بینی احول و کژبین شوی

حکایت

همت استاد حکیم پاک باز   دایما با حق تعالی گفته راز

در همه عالم ورا همتای نیست   همچو آن در علم سر غوغای نیست
رازها با حق تعالی گفته است   سرها از راز او دانسته است
روز و شب در راه او با درد هست   بی ولیدی جنت فردی فرد هست
هیچ کس از راه او آگه نشد   هیچ کس با او دمی همره نشد
این حکیمست این جهان محو راز اوست   این حکیمست که دو عالم نور از اوست
همچو آن دیگر حکیمی خود نبود   هر دو عالم را از او حکمت گشود
صد هزاران حکمت از حق یافته   هر زمان نوعی دگر بر تافته
ای بسا کس را که راز از وی گشود   ای بسا کس را که سر حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد   ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که درد عشق داد   ای بسا کس را که درد صدق داد
ای بسا کس را که جانقمر داد   ای بسا کس را که جام زهر داد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد   ای بسا کس را که قطب سیر کرد
آن حکیم حاذق و سر خداست   همچو او دیگر حکیمی خود نخاست
از خدای خویش حکمت یافته   در سلوک خویش رفعت یافته

صدهزاران حکمت بی منتها   از خداوند یافت آن بحر صفا
هیچ کس از حال او واقف نشد   احولی با او مگر همخانه شد
اندران خانه یکی آینه دان   هر دو عالم اندران آینه دان
هست آن آینه در پیش حکیم   روی خود را دید او در وی مقیم
احولک گفت این حکیم با خرد   هر زمان در آینه بی بنگرد
حکمت او بی شک اندر آینه است   لاجرم زیبا رخش چون آینه است
حکمت او من ازین پیدا کنم   در جهان خود را چو او پیدا کنم
وانگهی در آینه کرد او نگاه   دید او بس صورتی زشت و تباه
احولک چون رو بدید در آینه   لاجرم گژبین شد و پرمشغله
جهد کن تا گژ نبینی ای پدر   تا نباشی همچو احول کژنظر
جهد کن تا کژ نبینی ای فقیر   تا نمانی همچو احول در زحیر
جهد کن تا کژ نبینی ای فتا   تا نگردی همچو احول مبتلا
هر که دو بیند نشان غافلیست   زانکه او اندر مقام احولیست
دو مبین گر مرد راهی ای پسر   تا شوی در راه معنی معتبر

دو مبین و دو مگوی و دو مجوی   چند ازین طاق و طرنب و گفت و گوی
دو مبین ای مرد معنی در میان   تا شود اسرار حق پیشت عیان
دو مبین ای پاکباز راه رو   یکدم از گفتار من آگاه شو
دو مبین ای خواجه باش از راستان   تا شوی شهباز اندر لامکان
دو مبین ای مرد بگذر از دویی   تا رسی در عالم کم بود یکی
دو مبین ای مرد راه ذوالجلال   تا رسی در عالم وصل و وصال
دو مبین در معرفت ای باوفا   تا رسی در عالم صدق و صفا
دو مبین در راه عشق راستان   تا شوی از هر دو عالم بی نشان
دو مبین در وحدت حق درنگر   تا یکی بینی جهان را سربسر
دو مبین بگذر از نیرنگ و بد   تا یکی بینی ازل را با ابد
دو مبین بگذر از نیرنگ و نام   تا رسی در راه وحدت والسلام
احولک دو دید از راه اوفتاد   پس نگونسار اندران چاه اوفتاد
احولک در آینه چون بنگرید   روی خود را دید و آن گژ پلید
لاجرم از غافلی از ره فتاد   لاجرم از احولی در چه فتاد

لاجرم بدبخت و سرگردان شدست — هر دم از نوعی دگر حیران شدست
لاجرم در بند صورت مانده است — پای تا سر در کدورت مانده است
وان حکیم پرهنر در آینه — جمله یکتا دید او معاینه
آن حکیم پرهنر را روح دان — نفس شوخت اول آمد در میان
روح اندر عالم وحدت بده — نفس اندر عالم کثرت شده
دل بدان آینه از روی کمال — اندر وی بین جمال ذو الجلال
اندرین رمز گر تو صاحب دل شوی — بی یقین وی گمان واصل شوی
روح و نفس و عقل و دل جمله یکیست — مرد معنی را در اینجا کی شکیست
چونکه رمز بین شد تو او را روح دان — چونکه کژبین شد تو نفس شوخ دان
عقل صورت گر درین دیر تراب — عشق صورتها بکل کرده خراب
عقل اندر مرد و عالم در فراق — عشق داده مرد و عالم را طلاق
عقل اندر کارسازی جهان — عشق اندر بی نیازی جهان
عقل دایم طالب دفتر شده — عشق آتش در همه دفتر زده
عقل اندر نیستی هست آمده — عشق اندر نیستی مست آمده

عقل

عقل نقاشی شده اندر جهان — عشق شهبازی شده در لامکان
عقل هر دم خانه آبادان کند — عشق هر دم خانها ویران کند
عقل باشد عاقلان را رهنما — عشق باشد عارفان را پیشوا
عقل اینجا پرده دار شه شدست — عشق اینجا راز دار شه شدست
عقل اینجا سر زنان در سجود — عشق خورده غوطه اندر بحر جود
عقل اندر کار خود وا مانده است — عشق صد اسرار حق برخوانده است
عقل در تسبیح و تقلید آمدست — عشق در تکبیر و توحید آمدست
عقل اندر نا تمامی باز ماند — عشق اندر کاردانی باز ماند
عقل اندر سرافرازی آمدست — عشق اندر بی نیازی آمدست
عقل اندر جستجو و قال و قیل — عشق اندر شست و شو چون آب نیل
عقل اندر فرع و اصل این جهان — عشق اندر ذات پاک جاودان
عقل گشته هر زمان نوعی دگر — عشق را الحق نبوده ای پسر
عقل هر دم در دو رنگی آمدست — عشق اندر عین رنگی آمدست
عقل را تکلیف حق کامل شده — عشق در تعریف حق واصل شده

عشق چون بنمود روی خویشتن / عقل را بگداخت در دم جان و تن
جوهر عشقست بحر لامکان / جوهر عشقست فعال جهان
جوهر عشقست دریای عظیم / جوهر عشقست رحمان رحیم
جوهر عشقست پیدا و نهان / حادث عشقست این هر دو جهان
جوهر عشقست ذات پاک حق / این کسی داند که دید آیات حق
ای دل آخر یک زمان بیدار شو / یک زمان جویای وصل یار شو
ای دل آخر یک زمان بگذر ز جان / تا رسی اندر مقام لامکان
ای دل آخر یک زمان بگذر ز خود / تا رهی از ننگ و نام و نیک و بد
ای دل آخر بگذر از هر دو جهان / تا رسی در عالم عین و عیان
ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد / چند باشی در عقول و در خرد
ای دل آخر بگذر از کون و مکان / تا ببینی خویشتن را در میان
ای دل آخر بگذر از حرص و هوس / تا نمانی اندرین ره باز پس
ای دل آخر بگذر از کفر و نفاق / تا نمانی در عذاب در فراق
ای دل آخر بگذر از پندار و کین / تا رسی در قرب رب العالمین

ای دل آخر بگذر از جهل و گمان / تا ز نور عشق یابی صد بیان
ای دل آخر بگذر از سود و زیان / تا ز سود تو بر نیاید این جهان
ای دل آخر بگذر از هر هست و نیست / همچو برقی میرود درهم مبیست
ای دل آخر بگذر از بخل و فساد / تا شوی در روز محشر شاد شاد
ای دل آخر بگذر از بالا و پست / تا شوی از عشق جانان مست مست
ای دل آخر بگذر از خوف و رجا / تا بیابی بو طریق ماجرا
ای دل آخر بگذر از قال و مقال / چند باشی درین حال محال
ای دل آخر بگذر از عقل فضول / چند باشی در پی رد و قبول
ای دل آخر بگذر از طامات خلق / چند باشی در پی حالات خلق
ای دل آخر بگذر از اسم و علم / پس بیا زو غوطه خور اندر عدم
ای دل آخر بگذر از نفس فضول / تا بیابی خود کرامات اصول
ای دل آخر بگذر از نقش و صور / چند باشی بت تراش و بی خبر
ای دل آخر بگذر از راه گمان / چند باشی اندرین ره با گمان
ای دل آخر بگذر از راه نشان / همچو مردان خدا شو بی نشان

ای دل آخر بگذر از لذاتها   تا بیابی لذت بی منتها
ای دل آخر ترک کن گفتارها   تا بیابی عالم اسرارها
ای دل آخر ترک کن پندارها   تا بیابی وصل آن دلدارها
ای دل آخر جان خود ایثار کن   پس برافکن دیده و دیدار کن
ای دل آخر خویشتن را کن فنا   تا بیابی در فنا عین بقا
ای دل آخر بگذر از غیر خدا   هان و هان تا تو نبینی غیر را
غیر حق اندر جهان نیست ای پسر   بازدان اسرار و شو صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم خود مبین   شک بسوزان و گذر کن از یقین
غیر حق اندر دو عالم نیست کس   در ره توحید این ارشاد بس
گر تو غیر حق ببینی در جهان   خاک بر فرق تو باشد جاودان
چون صفات او احد آمد مدام   غیر نبود جمله او دان والسلام
هر چه دیدی ذات پاک او بود   این چنین دیدی نه اینکو بود
در همه اشیا ورا ظاهر ببین   اولین و آخرین و ظاهر بین
ظاهر و باطن ورا میدان مدام   اول و آخر ورا دان والسلام

اسمانها

آسمانها و زمینها و ملک   جمله او را دان و بگذر تو ز شک
صورت و معنی تو باهم ذات دان   جمله اشیا مصحف و آیات دان
هر چه بینی روی او میدان تمام   ذره ذره کوی او بین والسلام
آفتاب از نور او یک ذره دان   بحرها از بحر او یک قطره دان
کوهها از درکهش یک مشت خاک   تا بگردن او فتاده در مغاک
انبیا را داده سر خویشتن   زانکه ایشانند شاه انجمن
سر خود با انبیا گفته تمام   بر محمد ختم کرده والسلام
سر واحد را ز احمد بازدان   تا شوی پیدا به پیش هر زمان
سر وحدت را محمد شد پدید   پس علی از وی بگوش جان شنید
با علی اسرار حق احمد بگفت   چون علی بشنود ترک خود بگفت
چون علی بشنود دل آگاه کرد   آن زمان برخاست رو در چاه کرد
پس علی اسرار حق با چاه گفت   سر وحدت از دل آگاه گفت
چاه را آن دان تو ای مرد یقین   تا شوی در علم الیقین عین الیقین
تن به پنج و چار و شش درمانده است   لاجرم در راه حق وامانده است

چون علی اسرار با چاهت بگو / تا تنت فانی شود از گفت و گو
چون تنت فانی شود باقی شوی / آن زمان تو لایق ساقی شوی
چون تنت فانی شود ای مرد کار / نه همی دیار بینی نه دیار
چون تنت فانی شود ای مقتدا / پس بیابی قرب وصل مصطفا
چون تنت فانی شود اسرار عشق / چون خلیل الله رود در نار عشق
چون تنت فانی شود ای نیک بخت / همچو موسی نور بینی بر درخت
چون تنت فانی شود آگه شوی / همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون تنت فانی شود از قیل و قال / فارغ آیی و شوی تو مرد حال
چون تنت فانی شود از ذکر و فکر / فارغ آیی و شوی در راه بکر
چون تنت فانی شود از خویشتن / وارهی از زلف گوی ما و من
چون تنت فانی شود از جسم و جان / فارغ آیی و شوی در لامکان
چون تنت فانی شود از بود و جود / بر تو گردد دور پرگار وجود
چون تنت فانی شود از معرفت / فارغ آیی و بمانی در صفت
چون تنت فانی شود از بحر راز / رازها یابی و گردی شاهباز

چون تنت فانی شود در بحر نور / محو گردی و شوی اندر حضور
چون تنت فانی شود ای جان من / آن زمان بینی جمال ذوالمنن
چون تنت فانی شود سلطان شوی / پس علیم و عالم و دیان شوی

حکایت

بود سلطانی ورا محمود نام / مرد و عالم از وجودش با نظام
عادل برحق بدان سلطان دین / بت شکن در هند و سومنات و چین
عمر خود او در غزا بگذاشته / کام خود را از غزا برداشته
سالها در جنگ کفار لعین / بود آن نیک پی بر روی زمین
این جهان آراسته از عدل و داد / آن فریدون زمان و کیقباد
صد هزاران جم ورا غلمان شده / ملک توران از تیغ او بریان شده
بتکده از تیغ او زیر و زبر / چه بهند و چه بچین و چه به بکر
غلغلی افتاده از وی در جهان / قیصر از خوفش نبوده در امان
شهرهای منکران کرده خراب / کافران را دل شده از وی کباب
روز و شب در خدمت دادار بود / دشمن کیش بت و زنار بود

دیرها کرده خراب اندر جهان   از برای دین احمد هر زمان
در طریق دین احمد فرد بود   صادق دین بود صاحب درد بود
روز و شب در دین احمد کار کرد   دایما او خدمت جبار کرد
دایما در راه حق کوشیده بود   او شراب دین حق نوشیده بود
صوفی صادق بد آن شاه جهان   صادق عاشق بد آن ماه جهان
جان او پر گوهر توحید بود   از ره اعیان نه از تقلید بود
دایما در ذکر و فکر و معرفت   حاصل او بود در دین این صفت
شرع احمد را بجان کرده قبول   راه شرع او گرفته از وصول
دایما در عدل و در داد آمده   خلق عالم جمله زو شاد آمده
خلق عالم از سخای او غنی   شاه را نه کبر از آن و نه منی
دایما جویان مردان خدا   دشمن نفس خود و کبر و هوا
شب شدی از خانه بیرون آمدی   در طلب او مست و مجنون آمدی
یک شبی در علم دین تکرار کرد   عشق حق اندر دل او کار کرد
سر برهنه پا برهنه شد برون   نه برسم هر شبی آن ذوفنون

ناگه

ناگهی افتاد در ویرانهٔ   دید آنجا بی‌دلی دیوانهٔ
پس سلامش کرد و گفت ای پیر راه   حاجتی دارم بدرگاه اله
حاجت ما را بخواه از کردگار   در تو می‌بینم که هستی مرد کار
پس زبان بگشود پیر بی‌قرار   گفت ای محمود از حق شرم دار
ملک و مال و تخت خواهی در جهان   کی شوی تو از گروه صوفیان
با غلامان لطیف و تخت زر   کی شوی از راه معنی با خبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم   کی رسی در خوان فضل پر کرم
با خواتین ظریف و خادمان   کی رسی در زمرهٔ صاحب‌دلان
با دواج و تاج و شمشیر و کمر   کی شوی در معرفت صاحب هنر
با سرا و باغ و راغ و کشت و کار   کی شوی در راه عرفان مرد کار
با سلاح و اسب و با گنج و گهر   کی رسی در وصل حق ای بی‌خبر
با سواران دگر با کرّ و فر   کی رسی در راه مردان ای پسر
با حکیمان و ندیمان جهان   کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خود خو کرده‌ای   لاجرم در صد هزاران پرده‌ای

صد هزاران پرده آمد پیش و بس
کی توانی رسید ای هیچ کس

پرده‌ها را اول از خود باز کن
وانگهی برخیز و از خود ساز کن

روز نور عشق شمعی بر فروز
پرده‌ها را سر بسر کلی بسوز

چون بسوزی پرده‌ها را ای قباد
آن زمان گردی ز وصل دوست شاد

چون ترا پیدا شود این بحر نور
هر دو عالم در دلت گردد نفور

پادشاهی و بزرگی جهان
مختصر گردد به پیشت ای جوان

این سپاه و کشور و ملک و حشم
درنیابد پیش چشمت یک غنم

این غلامان ظریف و ماه روی
پیش تو گردد خسیس و زشت خوی

این سرا و باغ چون زندان شود
سود این عالم همه خسران شود

این زر و املاک و گنج بی شمار
جمله در چشم تو گردد همچو مار

این کلاه و این قبا و این کمر
جمله در چشم تو گردد مختصر

این کنیزان که بی بینی بناز
جمله در چشم تو گردد چون پیاز

از هوای این جهان بیرون شوی
در هوای عاشقان مجنون شوی

ترک گیری لذت دنیا بکل
بس برون آیی تو از پندار و ذل

در ره معشوق خود صادق شوی
آن زمان در عشق حق لایق شوی

سر بسر تو ذره گیری در جهان
بس نماند هیچ زشتت در میان

محو گردی فانی مطلق شوی
وانگهی در عشق مستغرق شوی

چون نماند از وجود تو اثر
آن زمان از راه حق یابی خبر

چون بخود باقی شوی فانی شوی
آن زمان عین خدادانی شوی

وارهی از ننگ و نام خویشتن
چند باشی بت پرست ای بت شکن

بت چو بشکستی شود گنج عیان
بر خوری از گنج وصل جاودان

بت چو بشکستی حجاب از پیش رفت
عشق آمد راه دین و کیش رفت

بت چو بشکستی شوی مرد خدا
وارهی تو زین طریق ماجرا

بت چو بشکستی رهی از این جهان
بی خرامی در جهان جاودان

بت چو بشکستی رهی زین خاکدان
سیر میکن در فضای لامکان

بت چو بشکستی بمنزلگه رسی
در قرب حضرت الله رسی

بت شکن شو همچو ابرهیم حق
تا ز همراهان خود گیری سبق

چونکه ابرهیم یکتا گشت و فرد
لاجرم تنها شکست اندر نبرد

این جهانرا پر ز بس بتخانه دان | همچو ابرهیم بت بشکن عیان
چون علی بت نیز در کعبه شکن | تا ببینی تو جمال ذو المنن
کعبه را تو دل بدان ای با بصر | تا بشوی از راه معنی با خبر
این خیالات بدت را بت بدان | بت شکن این بتها و رو در لامکان
چونکه محمود این سخنهای بلند | گوش کرد از پیر شد بس مستمند
آتشی در جان او افتاد سخت | وارهید از ننگ و نام و تاج و تخت
گفت ای پیر شریف بی‌پیشوا | وی حبیب مصطفی و مرتضا
ای تو سلطان همه عالم بعشق | وی تو برهان خدای العالمین
ای تو قطب اولیا و اصفیا | پیر عالم بندهٔ خاص خدا
ای تو پیر سالکان در هر طریق | رهنمای مؤمنان در هر فریق
ای تو سلطان و همه عالم حشم | وی تو چوپان و همه عالم غنم
ای تو سر خیل بزرگان جهان | ای تو گنج بی‌نهایت در نهان
ای تو سالار سلوک عاشقان | ای تو غمخوار دل صاحب دلان
ای کمر بسته درین ره مردوار | همچو منصور آمده در پای دار

ای جنید وقت و شبلی زمان | بایزید بر مزید خورده دان
ای تو پیر راه در معرفت | ذات تو برتر ز وصف و صفت
ای تو مرد عشق و حق آمده | از ره معنی بعزلت آمده
ای تو مرد پاکباز و پارسا | صادقان را رهنما و پیشوا
ای تو حکمت از خدا آموخته | حکمتت هر دو جهان را سوخته
ای تو توحید خدا کرده بیان | از ره توحید داده صد نشان
ای ترا علم لدنی داده حق | در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو فخر پیشوایان جهان | ای تو گنج بی‌نهایت در نهان
ای چو ابرهیم ادهم کهنه پوش | همچو بصری بادهٔ حق کرده نوش
در ره حق وحدت کل یافته | عاشقان از جام تو مل یافته
از خودی خود بکل فانی شده | در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترک و تجرید آمده | در رموز علم توحید آمده
در سریر سلطنت سلطان شده | وانگهی در عالم عرفان شده
صوفیان و طالبان با وفا | از تو یابند هر زمان صدق و صفا

گنج معنی و در صورت فقیر | ای بمعنی بس بزرگ و بی نظیر
هر دو عالم از وجودت قطره‌ایست | عرش و کرسی پیش جودت ذره‌ایست
هشت جنت سوخته از هیبتت | هفت دوزخ یخ شده از غیرتت
این جهان و آن جهان خواهان تو | امشبی من آمدم مهمان تو
اکرم الضیف است از قول رسول | امشبی ما را ز لطفت کن قبول
گفت اهلا مرحباش و آمدی | در ره عشق آزاد آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش ای امام | از کجایی تو مرا برگوی نام
گفت لقمان سرخسی نام ماست | گنج وحدت در دل ویران ماست
گفت سلطان که مرا معلوم بود | که تو لقمان باشی ای بحر وجود
لیک ترسیدم ز وقت پیر راه | زان نگفتم نام پیر اینجا بگاه
حمد لله که بدیدم روی شیخ | آمدم تا خوانم من سوی شیخ
شیخ اینجا آمد و ما بی خبر | از قدوم شیخ شد کارم چو زر
بعد از آن گفتش که رابی او فتاد | شیخ اینجا آمد و گشتیم شاد
شیخ گفتش بود مردی بی قرار | بوده در عشق خدای کامکار

از

ازین توحید برخوردار بود | صاحب سر بود و مرد کار بود
روز و شب در گریه و در آه بود | محرم حق بود و پیر راه بود
در طریق عشق و در راه ادب | دایما بود آن محقق در طلب
صوفی صادق بد آن مرد یقین | کامل باطن بد آن دریای دین
عاشق بیدا بد آن مرد خدا | واله و شیدا بد آن بحر صفا
ترک و تجریدی بغایت داشت او | درین معنی سعادت داشت او
در ره توحید حق پاک آمده | درین تجرید چالاک آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا | سر یزدان بود آن گنج بها
سر الا الله را دریافته | لی مع الله را بجان بشناخته
گفت کنزا گفته او هر دم بخود | محو گرده پیش او هر نیک و بد
لیس فی جبتی روایت کرده بود | هر دمی در بود خود در پرده بود
کوس سلطانی زده هر دم عیان | این محیط بی کران گنج روان
او انا الحق آشکارا گفته بود | در این اسرار را او سفته بود
دی برفت از دار دنیا آن فقیر | او بمعنی بس بزرگ و بی نظیر

آمدم من از پی رخش اینجا پگاه / از برای آن ولی و مرد راه
اندرین ویرانه بودی او مدام / دایما از وصل حق او شادکام
من در اینجا آمدم شوریده حال / دیدم او را رسته از قال و مقال
سر بر آن خشتی نهاده آن گدا / دو فرشته پاسبانش ایستاده بپا
یک ملک ابریقی از لؤلؤ پر آب / بود در دستش ابا مشک و گلاب
آن دگر یک حله را میداد ساز / از برای آن فقیر پاکباز
چون بدان آبش بشستند آن عزیز / و اندر آن حله بپیچیدند نیز
بعد از آن روحانیان آسمان / جمع گشتند اندر آنجا ای جوان
پس مراد او پیش کردند از نیاز / تا که بگذاریم بر وی ما نماز
بعد از آن صندوق سبزی از سما / پس پدید آمد از آنجای بقا
آن بزرگ دین در آن صندوق رفت / در زمان صندوق بر عیوق رفت
ای برادر یک زمانی هوش دار / قصه مردان حق را گوش دار
هر که او در راه حق برکار بود / لاجرم از عشق برخوردار بود
هر که عمر خویش را ایثار کرد / هر دو عالم را فدای یار کرد

هر که او در راه معنی مرد بود / روز و شب در ناله و در درد بود
هر که جان خویش را آگاه کرد / نفس خود را او فدای راه کرد
جمله مردان ز خود فانی شوند / در بقای حق بحق باقی شوند
نفس خود را در ریاضت داشتند / از خدای خود سعادت داشتند
یک زمان نه خواب کردند و نه خورد / بود از خلق جهان آزاد و فرد
ترک لذات جهان کردند بکل / این جهان را دیده اندر عین ذل
نه مراد نفس خود بشناختند / هر دو عالم را بکل در باختند
در ریاضت نفس خود را سوختند / دیده نفس بهیمی دوختند
در ره توحید حق پاک آمدند / در ره تجرید چالاک آمدند
سالها بودند اندر انتظار / تا یکی را وصل باشد صد هزار
می شدم در راه حق بسیار کو / زان ندیدم در جهان اسرار جو
ای دریغا گشته اسرار نهان / من بگفتم و ندیدند این خسان
هر که او در بند نفس خویش ماند / کی تواند حرف این اسرار خواند
هر که او یکدم مراد نفس داد / صد در زحمت بر روی خود گشاد

سالکان نه خواب کردند و نه خورد — در ره معنی شدند آزاد و فرد
رستمان رفتند در راه ای پسر — وین خران در پایگاه خیره سر
در پی آب و علف در مانده‌اند — از هزاران گنج معنی مانده‌اند
چند گویم چون شمار اندر نیست — اندرین ره این زمان خود مرد نیست
هیچ گفتی مرد هست ای بی خبر — لیک از چشم شما پنهان مگر
خود نشان عارفان شد بی نشان — زین سبب پنهان شدند از چشمشان
تا نو هستی در وجود ای محترم — کی خبر یابی ز دریای عدم
محو شو از خویشتن یکبارگی ببر — تا براری از تنگ دریا تو در
در عدم بحر قدم یابی عیان — در قدم بینی جمال جاودان
والذین جاهدوا حق گفت از آن — تا که در کار آوری این جسم و جان
جسم را تشبیها بدار اندر قیام — تا ازان معنی شوی مرد تمام
باز ازانش در رکوع و در سجود — تا بکل فانی شوی در بحر جود
بعد ازان جان را بذکر و فکر دار — تا براری در ز قعرش با کنار
چون ترا در حاصل آمد از عدم — آن زمان آتش بزن در بیش و کم

این

این در اینجا عشق دان ای باخبر — لا تسکی آتش زند در خشک و تر
چونکه عشق آمد بدید ای مرد کار — نه هیچ دیار بینی نه دیار
نه سلوک و نه اصول و نه فروع — نه ره تقوی و نه زهد و شروع
نه زمان و نه مکان و نه عروج — نه سما و نه نجوم و نه بروج
نه بیان و نه گمان و نه یقین — نه بد و نه نیک و نه کفر و نه دین
نه ره تقلید و نه قال و مقال — نه دم توحید و نه حال و محال
نه ره طامات و نه زهد و فریب — نه بلند و پست و نه بالا و نشیب
نه ره سالوس و زرق و نام و ننگ — نه مهر و کین نه حسود و نه درنگ
نه ره پندار و کبر و معصیت — نه ره طامات و ذکر و معرفت
نه قبول خلق و نه رد خسان — محو گشته زین جهان و آن جهان
آتش عشقش ز جان افروخته — هر زمانی صد جهان زا سوخته
عشق آتش در درون ما فکند — رازها از پرده‌ها در وا فکند
عشق ما را اندرین ره در گشود — حاصل ما خود درین ره عشق بود
عشق سر حق بما پیدا نمود — کار ما از عشق خود زیبا نمود

عشق ما را برد اندر لامکان   عشق ما را ان نمود در بحر جان
عشق ما را از خودی بیزار کرد   جان ما شایستهٔ دیدار کرد
عشق آمد در دل ما نار زد   آتشش اندر خرقه و زنار زد
عشق آمد سالکان حیران شدند   در سلوک خویش سرگردان شدند
عشق آمد ذاکران در ماندند   از حدیث ذکر خود وا ماندند
عشق آمد فاکران بیخود شدند   در تفکر هر زمان از خود شدند
عشق آمد عارفان محو آمدند   وز ره عشاق در صحو آمدند
عشق آمد کرد دکانها خراب   ای بسا کس را که دلهاشد کباب
عشق آمد دیرها ویران بکرد   کعبه را معمور و آبادان بکرد
عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت   خرقه و ناموس و ننگ ما بسوخت
عشق آمد ذکر این آیات کرد   شهرخی زد این جهان شهمات کرد
عشق آمد با هزاران ها و هوی   های بر کیر آنکهی می باش هوی
عشق آمد گفت و گو زا شد عیان   میکند عشق این سخنها را بیان
عشق میزد بلی مع الله ای پسر   من ترا اسرار حق دادم خبر

عشق سبحانی زدم هردم عیان   میکند عشق این سخنها را بیان
عشق چون رمز انا الحق وا نمود   این زبانها جمله عین سود بود
چند گویم هر چه بینی در جهان   پر ببر آنرا تو سر عشق دان
عشق چون مشاطهٔ عشاق شد   صدهزاران دل بر او مشتاق شد

حکایت

بود در بغداد مردی باخبر   زین جهان و آنجهان رفته بدر
از هوای نفس او وارسته بود   او مگر در عشق یزدان بسته بود
چار تکبیری بشش زده بر کاینات   وارهیده از جهات و از ممات
شش جهت او را بدور انداخته   هیچ چیز را در ره حق باخته
او شراب از وصل حق نوشیده بود   سر اسرار نهان پوشیده بود
عاشقی بد بس بغایت معتبر   از وجود خود بکلی شد بدر
واله و مجنون بد و دیوانه بود   که بگورستان و گه ویرانه بود
نام او بهلول بود و درد مند   بود از عشق خدا زار و نژند
سالکی آمد به پیش آن فقیر   گفت ای در عشق بی همال و دهیر

یک مثل از عشق با ما باز گوی در معنی برکش و راز گوی
گفت ای سالک بگویم با تو راست جوهر عشق از همه جانها جداست
جوهر عشق ار بتو پیدا شود هر دو عالم در دلت یکتا شود
پیش تو نه شک بماند نه یقین بگذری از کفر و از اسلام و دین
آن زمان تو عشق را لایق شوی عشق حق را عاشق و صادق شوی
گر ترا از عشق خود باشد خبر مرتدی باشی درین ره بی خبر
اینچنان خواهم که یکلی گم شوی تا ز نسل آدم و مردم شوی
ور نه چه تو چه ستور ای بی خبر چون ز هستی خودت باشد خبر
این سخن را از پی دردی شنو تا نمانی در قیامت در گرو
این سخن از جان و دل کن تو قبول تا شود فردا شفیع تو رسول
این سخن از عالم تحقیق دان نه ز تقلید و ز جهل گمرهان
این سخن راه سلوک است و یقین تا شود علم الیقین عین الیقین
این سخن از حال آمد ای جوان نه ز قیل و قال آمد ای جوان
این سخن از بهر مردان خداست نه برای نفس گمراهان هواست

این

این نه شعر است و نه ابیات ای پسر این همه ذکر است و آیات ای پسر

حکایت

شیخ نعمان از زمان بایزید بود با سیفی پایدار و بوسعید
عمر او صد بود و هفتاد و پنج سال دایما در قرب بود و در وصال
بوسعید پاک از و بخشش بیافت هر که اندر راه معنی جست تافت
یک نظر کردش و را قطب جهان هر دو عالم را بدو داد آن زمان
شیخ نعمان بود در راه خدا عارفان و عاشقان را پیشوا
گنج وحدت بود آن قطب یقین پیشوای رهروان سالکین
بود آیات خدا او سر حق در ره عشاق او برده سبق
از وجود خویشتن محو آمده وانگهی از محو در صحو آمده
از وجود خویشتن بیرون شده وانگهی در عالم بیچون شده
از وجود خویشتن فانی شده وانگهی عین خدا دانی شده
از خودی ببریده او یکبارگی اختیار او همه بیچارگی
هستی خود را فنا کرده بکل این جهان و آن جهان شسته بدل

دایما تنها بُدی آن پاک دین   در حضور قرب رب العالمین
با کسی او را نبوده و صحبتی   بود او را بس عجایب حالتی
بس کرامات و مقامات قوی   داشت آن مرد خدا از معنوی
بر پریدی تا فلک بر جسم و جان   زانکه جسمش جان شد و جان زاروان
گر بگویم من کراماتش بسا ز   دار معذورم که میگردد دراز
لیک رمزی باز گویم بس لطیف   تا بتو پیدا شود راه ای ظریف
اندر آن ایام سابق بُد امام   سالکان راه از و جستند کام
بایزید بامزید اندر برش   دایما بُد بود چون خاک درش
تا کمال خویشتن حاصل بکرد   خویش را با قرب حق واصل بکرد
چونکه جعفر دید او را با نظام   گفت کارت گشت پیش ما تمام
این زمان برخیز عزم راه کن   در خراسان خلق را آگاه کن
یک وصیت دارم ای مرد خدا   آن وصیت را بیاور تو بجا
بایزیدش گفت فرمان آن تست   هر چه فرمایی بدار از من درست
صادقش گفت ای فقیر پر هنر   در خراسان هست مردی با خبر

آن

آن ولی الله از خاص خداست   در طریق دین احمد باصفاست
گنج توحید است آن مرد کریم   مهر ما اندر دلش باشد مقیم
او بصورت دور معنی پیش ماست   زانکه او این دم ز صورتها جداست
پوستین ما ببر او را بپوش   بس بکوشش می بنوش و بهر هوش
بایزید آندم زمین را بوسه داد   زود بیرون آمد و در ره فتاد
مدتی در ره بُد آن مرد یقین   تا رسید اندر سرخس آن راه بین
پس بپرسید آن زمان از مردمان   کاندرین شهر هست مردی با نشان
نام او لقمان مردی دین ور   هیچ کس از حال او دارد خبر
مردمان گفتند او در شهر نیست   از برون شهر اینجا بیشه ایست
اندر آن بیشه نشسته او مقیم   با خدای خویشتن دایم ندیم
بایزید آندم به بیشه رفت زود   دید لقمان را فتاده در سجود
ساعتی بنشست آنجا بر زمین   تا که فارغ شد ز سجده آن امین
چونکه لقمان سر برآورد از سجود   گفت یا قادر و یا سبحی ودود
من بغیر از تو نبینم در جهان   لاجرم غیری نباشد در میان

اولینی آخرینی ای خدا   ظاهرین و باطنینی ای خدا
چون جز از تو نیست در هر دو جهان   قادر و پروردگاری جاودان
من ترا بینم ترا دانم ترا   خود ترا کی غیر باشد ای خدا
این جهان و آنجهانی درنهان   آشکارا و نهانی در عیان
هم عیان و هم نهان هم هر دو بی   هم برون از هر دو و جمله تو بی
در ازل بودی و باشی همچنان   تا ابد هستی و باشی جاودان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان   ای ز تو پیدا شده جان و روان
ای ز تو عالم پر از غوغا شده   جان پاکان در رهت یغما شده
ای ز تو چرخ و فلک گردان شده   صد هزاران دل ز تو حیران شده
ای ز وصلت عاشقان دل سوخته   جامهٔ وصل تو هر دم دوخته
ای ز وصلت خانه‌ها ویران شده   همچو قوم نوح در طوفان شده
ای ز وصلت کارها زار آمده   همچو ابرهیم در نار آمده
ای ز وصلت جان ما بریان شده   همچو اسماعیل حق قربان شده
ای ز وصلت جان ما حیران شده   همچو یوسف در تک زندان شده

ای

ای ز وصلت عاشقان اندر فغان   همچو موسی از جواب لن تران
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت   همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عالمان در گیر و دار   چون سلیمان پادشاه گیر و دار
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار   همچو عیسی آمده در پای دار
ای ز وصلت عالمان در قال و قیل   غرق گشته سربسر در بحر نیل
ای ز وصلت جانها تاراج یافت   تا محمد یک شبی معراج یافت
ای ز وصلت آسمان گردان شده   اندرین دریای بی پایان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب   می نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما   غلط غلطان میرود نه سر نه پا
ای ز وصلت ماه تن بگداخته   هر مه از حیرت سپر انداخته
ای ز وصلت خاک از خون جگر   هر زمان رنگی دگر کرده بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده   اندرین درگه بفریاد آمده
ای ز وصلت آتش از غم سوخته   در درون سنگ او سر کوفته
ای ز وصلت بحر در جوش آمده   وانگهی از عشق خاموش آمده

ای ز وصلت قطره باران آمده — در تک دریا و در کان آمده
ای ز وصلت ماهیان در زیر آب — جمله خاموشند جویای صواب
ای ز وصلت مرغها اندر هوا — جان خود را صید کرده از قضا
ای ز وصلت جمله اشیا راز بود — هر یکی را در لباسی وانمود
ای ز وصلت گشته لقمان بی قرار — جان من بستان و یا من سر دار
ای ز وصلت گشته لقمان غرق خون — هر زمان در خاک افتد چون نگون
ای ز وصلت گشته لقمان سوخته — جبهٔ از عشق تو بر دوخته
ای ز وصلت گشته لقمان با وصال — محو گشته در جمال ذو الجلال
ای ز وصلت هر زمان حیران شده — در تحیر نیز سرگردان شده
ای ز وصلت غرق توحید آمدم — لاجرم در عین تجرید آمدم
ای ز وصلت عارف مطلق شدم — عارفی رفت و تمامت حق شدم
من توام و تو منی چند از دوی — محو گشتم در تو و گم شد دوی
خود یکی بیکی بود بنود دوی — هم منی برخیزد اینجا هم توی
چونکه لقمان فارغ آمد از دعا — پیش او شد بایزید با صفا

پس سلامش کرد و دست او ببست — یکزمان بگرفت پیش او نشست
گفت کز وصل خدای دادگر — صاحب سری و مردی دیده ور
تو کمال خویش حاصل کردهٔ — پس ریاضتها که آنجا بردهٔ
نور تو از روی او آمد پدید — آنچه تو دیدی کسی دیگر ندید
صادق از حال توام آگاه کرد — پس ببغداد آمدم از اد و فرد
پوستینی آن امام پاکباز — از برای تو فرستاد است باز
پوستینی را این زمان در پوش تو — در ره توحید حق میکوش تو
وصیت او را بجای آور کنون — زانکه هست او مرد کار ذو فنون
در زمان پوشید شیخ آن پوستین — آن ولی بر حق مرد بیقین
آن زمان استاد آنجا در نماز — آن فقیر پاکباز بی نیاز
حیرت آمد آن زمان بر وی مگر — از وجود خود بکلی شد بدر
هفت شبانه روز سلطان بایزید — بود آنجا انچنان حالت بدید
شیخ مجنون واله و شیدا شده — از وجود خویش ناپروا شده
بعد از ان سلطان برفت و آن امام — همچنان استاده بود اندر قیام

قرب چل سال او بپا ایستاده بود / بس عجایب حالتی افتاده بود
چونکه باز آمد بحال خویشتن / اندر آن حالت نه ما بود و نه من
از خودی خود بکلی رفته بود / نه که همچون ما و تو در پرده بود
این چنین رفتند اندر راه دین / ره روان مرد در راه یقین
شیر مردان مرکب از ره راندند / واندرین گلخن خسیسان ماندند
گر تو مرد راه عشقی راه کن / ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
شیر مردی باید این ره را شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
نیست کار بددلان این راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
کار مردانست و پیران یقین / درگذشتن هم ز کفر و هم ز دین
من در این اندیشه بودم سالها / لاجرم معلوم کردم حالها
هیچ کس از وی نشانی وا نداد / آنکه وا دادست خط بر جان نهاد
هر زمان این راه بی پایان ترست / هر زمان این درد بی درمان ترست
هیچکس از حال خود واقف نیند / جمله سرگردان درین دریا درند
ای دریغا عمر رفت و وصل نی / ای دریغا فرع رفت و اصل نی

ای دریغا در خودی وامانده ام / لاجرم در صد بلا درمانده ام
ای دریغا نفس پس شوم من نبرد / از حریم وصل جانان برنخورد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / من ندیدم روی جانان ای دریغ
ای دریغا حرف آن مردان مرد / ما بجو دبستیم ما را نیست درد
ای دریغا خرقه و سجادها / که بما افتاد دستی خونبها
ای دریغا زنگشان و بنگشان / کین زمان بگرفتند این ناکسان
ای دریغا صحبت مردان مرد / که ندیدیم و بمردیم ما بدرد
ای دریغا پادشاهان و شهان / هر یکی در راه دین صد رستمان
ای دریغا پیشوایان یقین / راه راندند و بماندیم ما چنین
ای دریغا عارفان باوفا / که برفتند و بماندیم از قفا
ای دریغا صوفیان با صفا / که براندند و نرفتیم از جفا
ای دریغا سالکان راه دین / راه رفتند بند ما را یقین
ای دریغا عاشقان با ادب / محو در بحرند و ما بر خشک لب
ای دریغا زاهدان با نیاز / جمله در راهند و ما افتاده باز

ای دریغا عالمان با عمل / شد یقینشان حاصل و نابی امل
ای دریغا زه روان لامکان / جمله در سیر اند و ما در خاکدان
ای دریغا راه تحقیق و عیان / عارفان دیدند و ما نادیدگان
ای دریغا نفس ما در معصیت / خوی کرد و ست و بری از معرفت
گر تو نفس خویش را فرمان دهی / صد هزاران نیز از سلطان دهی
هر صفت کز نفس بی آید پدید / اندر ان عالم بتو خواهد رسید
ور دراینجا با شدت وجد و صفات / اندر انجا بهشت آید بنور ذات
ور دراینجا جهل و نادانی بود / اندر ان عالم پشیمانی بود
ور درین عالم بود کبر و نفاق / اندر ان عالم شوی عاصی و عاق
ور درین عالم بباشد کبر و کین / اندر ان عالم شوی خوار و حزین
گر ترا اینجا بود زرق و فریب / اندر ان عالم بمانی درنجیب
آتش دوزخ حجاب راه دان / این سخن را از دل آگاه دان
هر که او اینجا ز وصل یار ماند / تو یقین میدان که اندر نار ماند
هر که او اینجا رخ جانان ندید / باشد آنجا کور و حیران و پلید

هر که اینجا از وجود خود نمرد / اندر انجا آتشش سوزان ببرد
هر که او خود در فنای کل نیافت / اندر انجا او بقای کل نیافت

حکایت

بود شاهی پاکباز و سرفراز / در ره حق بود با سوز و نیاز
نام او محمود بود ای با بصر / از ره دین خدا شد با خبر
دایما در جنگ کفار لعین / بود آن کیخسرو روی زمین
بود یک دیری مگر در سومنات / یک بتی بود اندر انجا نام لات
صد هزاران خلق او را خواستار / می پرستیدند آن بت آشکار
شاه چون آگاه شد از کارشان / از خیال فاسد و پندارشان
لشکری کرد آن زمان آن شهریار / بود آن لشکر بتقریب صد هزار
بود اندر لشکرش مردان مرد / همچو سام و همچو رستم در نبرد
شیرمردان خدا در راه دین / دایما در جنگ کفار لعین
جمله را ساز و سلاح آراسته / در مصاف از جان خود برخاسته
شه سپاه خویشتن بیرون کشید / دامن چرخ و فلک در خون کشید

شه ندیمان و حکیمان را بخواند　　مشورت کرد و سپه را برنشاند
چون سواران برنشستند آن زمان　　غلغلی افتاد از ایشان در جهان
بانگ بُرد ابر دبور می‌شد بماه　　چتر شه را سر رسیده تا بماه
چشم عالم اینچنان لشکر ندید　　هیچ لشکر نیز آن زیور ندید
بود هفتصد پیل را بر پستوان　　در که رزم از برای دشمنان
این چنین میرفت آن شاه جهان　　تا رسید اندر بلاد مشرکان
مشرکان را شد خبر کامد سپاه　　شاه محمود ست در لشکر پناه
قلعه را کردند درها استوار　　واندران قلعه بُدند خلقی هزار
بر فراز قلعه آندم آمدند　　دل پر آتش دیده پر نم آمدند
پس چپرها برکشیدند آن زمان　　وز عراده سنگها کردند روان
لشکر محمود در پای حصار　　بود استاده بتقریب صد هزار
مشرکان چون سنگها انداختند　　لشکر محمود را پرداختند
قلعهٔ بُد سخت پُر از کافران　　عاجز آمد لشکر محمود ازان
شش مه از آنجا جنگ بود　　کس ندانست آن در قلعه کشود

شاه

شاه را آمد ازان حالت ملال　　گفت یا حق قدیم ذو الجلال
قادر پروردگار بی نظیر　　کارم افتاد دست من بگیر
سر بسجده داشت آن مرد صفا　　ناگهان در خواب رفت آن باوفا
دید مردی را نشسته غرق نور　　گرد بر گردش ستاده خیل حور
بود خشتی در کف آن پیشوا　　زد ببرج قلعه آندم خشت را
قلعه بر هم ریخت در ساعت چو ریگ　　گفت ای محمود کارت گشت نیک
لشکریان خود عیان دیدند بچشم　　کنذر آمد از هوا خشتی بخشم
زد بقلعه قلعه را ویران بکرد　　کار دشوار آن زمان آسان بکرد
غلغلی افتاد آندم در سپاه　　شاه ازان غلغل بجست از خوابگاه
پس ایاز خاص گفت ای شهریار　　شاد بنشین این زمان از کارزار
حق تعالی داد نصرت ای قباد　　از هوا خشتی فرود آمد چو باد
زد ببرج قلعه و قلعه شکست　　این زمان می باید آن بت را شکست
شاه گفتا خشت آور در برم　　تا ببینم خشت را ای محترم
رفت و خشت آورد پیش شهریار　　بر رخ آن خشت بُد خطی نگار

بُد نوشته نام قطب اولیا — شیخ لقمان معدن صدق و صفا
شاه فرمود آن زمان کای سرکشان — بت بیارید و بسوزید این زمان
بت بسوزانید و شهر کافران — جمله را ویران کنید اندر زمان
همچنان کردند آن مردان مرد — آتشی در بت زدند و شهر گرد
نفس را چون بت بسوزان مرد کار — تا ببینی سرّ حق را آشکار
هر دلی کو خانهٔ شیطان بود — شهر کفرست آن نه شهر جان بود
شهر شیطان را بکلی کن خراب — شهر جان را بین و دیگرها خراب
بت شکست آن پیرو شرع نبی — لاجرم نامش شده شرعًا ولی
بت شکن شو نیز هر دم در حضور — تا بیابی بهرهٔ آن بحر نور
جملهٔ مردان شفیع تو شدند — در طریقت هم رفیق تو شدند
شد شفیع شاه شیخ نامدار — عاقبت محمود شد آن شهریار
شاه چون دید آن کرامات قوی — رفت از انجا پیش شیخ معنوی
با بزرگان و حریفان ندیم — میشدند در راه پیش آن کریم
چون بره در تنگئ شیخ آمدند — اسپهاشان جمله در ره ماندند

جهد کردند و بسی سودی نبود — بودنی چون بود به بودی نبود
پس حسن را گفت آندم شهریار — رو پیاده پیش شیخ نامدار
چون رسی او را بعزت باش تو — در ره عزت بخدمت باش تو
پس حسن در راه شه آندم روان — تا رسید انجا که بد قطب جهان
چون بدید از دور روی شیخ را — در تضرع آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان و راهبر — آمدست محمود از پشت مکر
تا ببیند روی شیخ نامدار — از محبان توست آن شهریار
اسپهاشان اندرین ره ماندند — یکقدم زانجا که نراندند
شاه را یاری بده ای پاکباز — تا ببیند روی شیخ شاهباز
شیخ گفتش آن زمان کای مرد کار — شاه را با عاشقان حق چه کار
شاه را با عارفان راه حق — کی بود وصلت بگو ای مرد حق
اهل دنیا را کجا باشد خبر — از درون سالکان با خبر
عامه را با طالبان دل کباب — کی بود وصلت درین دیر خراب
آنکه دایم در پی جاه است و برگ — کی خبر دارد ز حال و برگ مرگ

آنکه دارد هر دمی صد غم و ناز   کی نشان یابد ز سوز و از نیاز
با کنیزان خطایی و پسرا   کی رسد در راه مردان خدا
با غلامان لطیف و ماه روی   کی بیابد اندرین ره رنگ و بوی
با کلاه و با قبا و با کمر   کی شود از حال ما او را خبر
پادشاهی جهان و تخت زر   هست ظلمت کی ببیند روی قدر
با سپاه و لشکر و طبل و علم   کی تواند غوطه خوردن از عدم
با سواران دلیر این جهان   کی رسد در زمرهٔ صاحب دلان
با حکیمان و ندیمان ظریف   کی رسد در راه مردان شریف
با سرا و باغ و بستان و غلام   کی رسد در راه مردان تمام
با بزرگی جهان و طمطراق   کی خبر دارد ز درد و از فراق
در هوای طبع خود درمانده است   لاجرم از راه معنی رانده است
آنکه او را باشدش صد رنگ و بوی   اندرین ره کی بود جویای اوی
چون بگفت این نکتها و شد خموش   خود حسن آنجا ز هستی شد خموش
شیخ چون دیدش که بی طاقت شدست   پس ضعیف افتاده و بس بیخود است

رحم

رحم کرد آنساعت آن شیخ کبار   بازش آورد از ضعیفی و نزار
بار دیگر چون بکار آمد حسن   گفت ای خاص خدای ذو المنن
لطف کن تا شاه آید این زمان   تا ببیند روی قطب عارفان
شیخ را رحم آمد و پا در کشید   شاه با لشکر ز راه آمد پدید
پس حسن رفت و بگفت ای شهریار   هست نقصان قطب عالم هوشدار
یک زمانی مرده شو در پیش او   یک دمی می باش اندر کیش او
بوک زین بحر خطر بیرون رویم   یا تمامت غرق بحر خون رویم
هستی دارد بغایت سهمناک   صد هزاران جان شود در دم هلاک
پیش چشمش هشت جنت مرده   هفت دوزخ همچو یخ افسرده
این جهان و آنجهان یکقطره دان   پیش چشمش ای شه گردن کشان
هستی دارد بغایت بر کمال   هست محو اندر جمال ذو الجلال
من چو دیدم روی آن مرد خدا   هوشم از تن رفت افتادم ز پا
من نماندم آن زمان چون گم شدم   همچنان یکقطره در قلزم شدم
بعد از آن شیخم هم آگاه کرد   با خودم آورد و ره کوتاه کرد

بس بفرمود آن زمان شاه جهان / تا فرود آیند انجا آن زمان
خیمه و خرگاه را در هم کشند / قبه و چتر و علم را بر کشند
بس ایاز خاص و سلطان و حسن / هرسه رفتند پیش شیخ انجمن
چون رسیدند پیش شیخ راهبر / هرسه افتادند گشتند بی خبر
شیخشان با خویشتن آورد باز / دید آندم روی شیخ شاهباز
بس زبان بگشاد محمود آن زمان / گفت ای خاص خدا قطب جهان
خشتی از معشق زدی بر سومنات / قلعه و بتخانه را کردی تو مات
در سر خشتی و بمعنی در جهان / هر کجا خواهی تو اینجایی عیان
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را ازین صحبت حضور
رای آن داریم کاینجا بنده ایم / روز و شب در خدمتت افکنده ایم
بگذریم از پادشاهی جهان / اختیار ما بود قطب جهان
در میان بندیم پیشت تو کمر / خدمت مردان کنیم از فرق سر
خانقاهی سازم اینجا با صفا / سفره ها گردان کنیم ای پیشوا
گفت بلغانش که ای محمود شاه / لشکر اسلام را هستی پناه

حق تعالی شاهیت داده خبر / خوار مگذار این سپه را ای پسر
در ره دین خدا مردانه باش / طالب درد دل دیوانه باش
دل بدست آور که دل شد آینه / تا ببینی خویش را معاینه
چون کمال خویشتن حاصل کنی / حاصل دل هم ز دل حاصل کنی
در وصال خویش آیی ای قباد / رفت شاه و روی بر دستش نهاد
گفت بنگر تا چه می بینی کنون / چون نگه کرد آن امیر ذوفنون
دید همچون شیخ قومی بیشمار / جمله در خدمت ستاده مردوار
در میان جمع و قومی همچو نور / جمله در شادی و او اندر حضور
شاه دید از او از خود رفته بود / باز شیخ او را ازان عالم ربود
گفت ای محمود پنجاه و دو صد / از وفات ما رود اندر عدد
این چنین قومی که دیدی دررسند / در سلوک با جان و دل روند
جمله اندر خدمت مردان بوند / روز و شب در طاعت سبحان شوند
شیخ ایشان باشد آن پیر صفا / حق تعالی داده او را صد عطا
نام او باشد محمد ای امیر / او بمعنی و بصورت بی نظیر

ارشاد کردن محمد مریدان را

بعد لقمان چون محمد شد پدید   آن در اسرار معنی را کلید
مرشدی بود او بغایت بر کمال   دایما در قرب بود و در جمال
سر الا الله را بشناخته   مرکب معنی درین ره تاخته
لی مع الله را بجان دریافته   جان و تن را اندرین ره باخته
من رآنی را بجان بخریده بود   سر احمد را بجان پوشیده بود
لیس فی جبتی روایت کرده بود   منزل او ماورای پرده بود
در انا الحق بود دایم آن همام   عارفان و عاشقان او را غلام
سر سبحانی عیان میکرد او   جسمها را جمله جان میکرد او
پس لکانزاره نمود آن پیشوا   طالبانرا در گشود آن پیشوا
عارفان جمله از و کامل شدند   عاشقان در صحبتش واصل شدند
زاهدانرا نمود از ترک و درک   اختیار خویش کرده ترک و برک
جسم خود را در ریاضت سوخته   دیده نفس بهیمی دوخته
از خودی خود برون رفته بکل   هر دو عالم را فروشسته بذل

غیر حق در پیش او فانی شده   دایما در عین حق بینی شده
در حقیقت سر پنهان یافته   در شریعت راه ارکان یافته
در طریقت رهبر مردان مرد   بود آن صاحب دل بیدار درد
بس کرامات و مقامات قوی   داشت آن مرد خدای معنوی
بس ریاضتهای مشکل برده بود   تا کمال خویش حاصل کرده بود
روز و شب در خدمت دادار بود   لاجرم از عشق برخوردار بود
یکزمان غایب نبود آن پاکباز   دایما در قرب بود و در نیاز
واصل حق بود آن مرد خدا   صادق عاشق بد آن مرد صفا
در ره معنی ریاضت کشیده بود   گوی از میدان بخدمت برده بود
سالها در راه حق بد پیشوا   آن ولی بر حق و کان سخا
صد هزاران خلق را او ره نمود   صد هزاران در دل او را بر گشود
مرشدی بود او بوقت خویشتن   مثل او مرشد نبد در انجمن
بی عدد بودش مریدان در جهان   با کرامات و مقامات عیان
چار صد مرد مرید معتبر   بود اندر خدمت آن راهبر

هر یکی در راه دین مردانه / در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفس خود را سوخته / دیدهٔ اغیار بر هم دوخته
جمله یکتا گشته اندر بحر جان / سیر کرده در فضای لامکان
از خودی خود بکل ببریده اند / شربت معنی ز جان نوشیده اند
در شریعت موی می‌شکافتند / در طریقت سر دین بشناختند
در حقیقت جان خود بگداختند / سالها با سوختن در ساختند
بود پیری در میانشان ای عجب / بی‌نیاسود از ریاضت روز و شب
شیخ را پیوسته با او بود کار / زانکه او بد شیخ را اسرار دار
نام او بوده ابوبکر فقیر / اهل معنی و بصورت بی‌نظیر
یک شبی در پیش شیخ آمد براز / گفت ای شیخ جهان پاکباز
من درین ره سالها رفتم بدرد / خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
هر زمان این راه بی‌پایان ترست / هر زمان این درد بی‌درمان ترست
عقل من در راه دیوانه شدست / از خودی خویش بیگانه شدست
هر دمم حیرت فزون گردد بتر / کرده ام گم اندرین ره پا و سر

من ندانم تا درین ره چون روم / هر نفس از عشق بر خون روم
چند منزل باشد این ره را بگو / کی رسم در کام خویش ای خوب رو
شیخ گفت این راه را پایان که دید / بازگو این درد را درمان که دید
لیک ما را پنج منزل در رهست / چار بگذر پنجمینش درگه است
منزل اول بود کون و فساد / ای بسا کس کندرین ره پا نهاد
پس دوم منزل بود خوف و رجا / شد بسی جانها درین منزل فدا
سومین انست و صلت ای فقیر / چون گذشتی رستی از نار سعیر
چارمین باشد انیس با جلیس / اندرین منزل بشوی روح نفیس
منزل پنجم جلال با جمال / اندرین منزل بود عین وصال

در منزل کون و فساد

چون فرود آیی تو در کون و فساد / صد هزاران خلق بینی کیقباد
هر یکی حکمی دگر کرده ز خود / هر یکی را پیش او صد نیک و بد
هر یکی راهی گرفته اختیار / روز و شب با همدگر شان کار و بار
آن یکی گوید که ره را منزلست / وان یکی گوید که چه جا منزلست

آن همی گوید که رهبر آمدم / وین همی گوید که مهتر آمدم
این همی گوید که اندر راه ما / هر که ناید نیست او مرد خدا
اندرین منزل بسی وامانده اند / هر یکی در کار خود درمانده اند
باز بعضی قال را کرده بیان / از ره تقلید داده صد نشان
باز بعضی حکمت نو ساخته / وز ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در نجوم و در بروج / باز مانده فارغ از سیر و عروج
باز بعضی در طبیعت مانده اند / همچو کوران در ره دیت مانده اند
باز بعضی در تناسخ آمدند / از ره حق کور و گمره آمدند
باز بعضی کور و دهری همچو خر / از ره توحید و معنی بی خبر
باز بعضی ملحد راه آمدند / در ره حق کور و گمراه آمدند
باز بعضی رافضی و خارجی / اندرین ره ماندند از خارجی
باز بعضی زرق و سالوس آمدند / روز و شب در بند ناموس آمدند
باز بعضی در پی صد نام و ننگ / باز بس ماندند اندر گل و سنگ
باز بعضی در پی پندار خویش / روز و شب ماندند اندر کار خویش

باز بعضی در حیل بگداخته / نرد حیلت هر زمان می باخته
باز بعضی مکر و تلبیس آمدند / اندرین ره همچو ابلیس آمدند
باز بعضی در نفاق و کین شدند / در ره حق مرتد و بی دین شدند
باز بعضی در غرور این جهان / باز بس ماندند هم در خاکدان
باز بعضی در پی جاه آمدند / از ره عشاق گمراه آمدند
باز بعضی در خیالات هوس / بر نجاست جمع گشتند چون مگس
باز بعضی در تکبر مانده اند / پای تا سر در تحیر مانده اند
باز بعضی را بخیلی راه زد / صد سنان در سینه شان ناگاه زد
باز بعضی کافر و مضطر شدند / در ره توحید حق ابتر شدند
باز بعضی فاسق و کج آمدند / در ره مردان حق هیچ آمدند
باز بعضی در تنعم مانده اند / تخته نرد و طرب منجوانده اند
باز بعضی در عمارات جهان / عمر خود بر باد دادند رایگان
باز بعضی با غلامان ظریف / بوده در خمارخانه با حریف
باز بعضی با خوابیدن در لحاف / خوش بخفته فارغ از حج و طواف

باز بعضی پادشاه ملک‌دار   باز مانده از طریق کردگار
باز بعضی چاکرند و لشکری   در ره حق باز ماند از خری
باز بعضی قاضیان ره شدند   بی‌خبر از راه کی آگه شدند
باز بعضی عامهٔ مسکین شدند   باز بعضی جاهل و پرکین شدند
باز بعضی غافلان شد پای‌بند   بی‌خبر از عاشقان دردمند
باز بعضی عاشق در و گهر   از ره حق باز مانده بی‌خبر
باز بعضی عاشق باغ و سرا   بی‌خبر از بارگاه کبریا
باز بعضی عاشق ملک جهان   بی‌خبر پابند ملک جاودان
باز بعضی بنده گشتی خاکدان   کی کنند پرواز اندر لامکان
باز بعضی در علوم و در بیان   فضل خود را کرده اندر دم عیان
باز بعضی در تفکر مانده‌اند   روز و شب غرق تفکر مانده‌اند
باز بعضی در رکوع و در سجود   راه میجویند در دریای جود
باز بعضی واله و حیران شدند   اندرین دریای بی‌پایان شدند
باز بعضی صادقان ره شدند   در طریق عشق حق آگه شدند

باز بعضی صوفیانه از حضور   راه حق رفتند بی‌مکر و غرور
باز بعضی زاهدانه ترک خود   کرده اند و فارغند از نیک و بد
باز بعضی عاشقانه سوختند   جبهٔ وصل حقیقی دوختند
صد هزاران ره درین منزل بود   هر یکی را صد جهان حاصل بود
تو چه دانی تا کدامین ره روی   از کدامین ره بدان درگه روی
این نه کار تست مردانه درا   عقل را بگذار و دیوانه درا
بگذر از کون و مکان ای مرد دین   تا رسی در قرب رب العالمین
تا نمانی اندرین کون و فساد   عمر خود ضایع کنی در ترهاد
همچو مردان بگذر از کون و فساد   تا که بنده باشدت صد کیقباد
آتشی زن همچو مردان در دو کون   تا بسوزد نقشهای لون لون
چون نماند نقشها صادق شوی   آن زمان این راه را لایق شوی

حکایت

بود بزمانی ظریف و ماه روی   پیش خلق عالم او را آب روی
مال و ملکی داشت بی‌حد آن غلام   در نشاپورش بدی جا و مقام

بود یک خیلی همه خویشان او / دایم از عشق دل پریشان او
روز و شب در خدمتش بودند شاد / جمله همچون چاکر او کیقباد
ماه رویان خطایی و هرا / بود اندر خدمت آن خوب را
روز و شب در عزت و شادی و طرب / بد نشسته فارغ از راه طلب
ناگهان دردی در آمد در دلش / از خجالت کار شد بس مشکلش
عزم کعبه کرد آندم آن غلام / پس وداعی کرد خویشان را تمام
زاد ره برداشت و شد در قافله / قافله میرفت هر دم مرحله
آن جوان میرفت در ره شاد شاد / تا رسید آن قافله در باغداد
چون در آمد آن جوان در باغداد / در تفرج آمد و خوش شد زیاد
هر زمانی هر طرف گردید او / صد هزاران خلق را میدید او
هر یکی سرگشته در کردار خویش / عاشقانرا دید در بازار خویش
هر طرف هنگامه استاده بود / دل بیکی اندران بنهاده بود
بس عجایبهای گوناگون بدید / بهر نظاره بهر سو میدوید
همچنان میرفت تا دجله رسید / در تعجب ماند چون کشتی بدید

گفت

گفت یک ملاح با نش کای پسر / اندر آ در کشتی و زان سو گذر
اندر آ در کشتی و بغداد بین / صد هزاران قامت شمشاد بین
اندر آ در کشتی ای پیر و جوان / تا ببینی آن طرف صد دلستان
اندر آ در کشتی ای مرد حزین / تا ببینی آن طرف صد نازنین
اندر آ در کشتیم ای خوب روی / تا ببینی آن طرف صد ماه روی
اندر آ در کشتی ای مرد لطیف / تا ببینی آن طرف حسن ظریف
اندر آ در کشتی و بنشین تو خوش / تا ببینی آن طرف صد ماهوش
اندر آ در کشتی و بنشین نزار / تا ببینی آن طرف صد گلعذار
اندر آ در کشتی ای مرد جوان / تا ببینی آن طرف ابرو کمان
اندر آ در کشتی و شو در پناه / تا ببینی آن طرف زلف سیاه
اندر آ در کشتی وببر وز دست / تا ببینی آن طرف چشمان مست
اندر آ در کشتی و بنشین نژند / تا ببینی آن طرف لبهای قند
اندر آ در کشتی ای مرد نگار / تا ببینی آن طرف روی نگار
اندر آ در کشتی و بنشین خموش / تا ببینی آن طرف صد باده نوش

وسوسه کردش ورا آن بوالفضول   تا فریبانید او را همچو غول
رفت در کشتی و شد زانسوی شط   شد ز گفت آن لعین او در غلط
بر کنار شط یکی قصری بدید   چشم او هرگز چنان قصری ندید
بر سر آن قصر یک دختر چو ماه   بد نشسته چشم و ابروی سیاه
در زمان چون دید آن آزاد مرد   دل ز دست خود بداد و خاک خورد
دل ز دست خود بداد آن بی‌وقار   گشت عاشق بر رخ آن گلعذار
در فغان آمد ز عشق آن نگار   جامه را بدرید بر تن پاره پار
خاک بر سر کرد و در خون اوفتاد   عشق او از پرده بیرون اوفتاد
داد خود را پیش آن معشوقه برد   گفت جانم از غم عشق تو مرد
زاد راه خود بخورد آن هیچکس   مفلس و بیچاره ماند از هم نفس
دخترش گفت این زمان روز بهار   گفت با من زر نماند ای گلعذار
گفت شمع و شاهد و می بایدت   بی زر این حاصل کجا کی آیدت
بعد از آنش گفت برخیز و برو   تا نگردد جامه و جانت گرو
پس خجل شد آن پسر چون زر نداشت   عشق دختر رفت کارش گشت راست

چون پسر را حال خود آمد پدید   پیر زالی در برابر شد پدید
مرد چشمش ازرق و دندان گراز   چون بدید او را دلش شد در گداز
یادش آمد آن زمان از قافله   در دلش افتاد آتش و لوله
پس برهنه پا برهنه شد برون   از دلش می‌رفت هردم موج خون
هر کرا می‌دید او از مردمان   می‌بپرسید هر زمان از کاروان
هاتفی گفتش که ای جان پدر   قافله رفت و تو بودی بی‌خبر
بشنو این رمز ای فقیر با خبر   وصف حال تست قصهٔ پسر
قافله راه روان دین بدان   راه رفتند و رسیدند در جنان
در بهشت عدن هر دم با وصال   محو گشته در جمال ذو الجلال
شهر بغدادت در اینجا کون دان   در تعجب ماندی در لون دان
هست آب دجله‌ات اینجا خیال   جسم تو کشتی و غرقت در ملال
ای پسر ملاح را تو دیو دان   کشتی او را پسر تو ربودان
بحر دنیا آن شیطان آمدست   لاجرم در بحر کشتی‌بان شدست
در طلسم گشتی آن دیو لعین   طالبانرا باز داشت از راه دین

در طلسم گشتی آن دیو نژند / سالکان زاپرده گشته پای بند
در طلسم گشتی آن اشتر ار شتر / زشت را بنمود پشت چون گهر
در طلسم گشتی و لاده گری / دیو را بنموده پشت چون پری
چون بود راه تو در گشتی جسم / قصر را بنمود آندم از طلسم
دختر زیبا چو رخ را وا نمود / بود رسوا از نسب ویرا جهود
دل ز دست خود بدادی ای غلام / همرهان رفتند در خوابی مدام
عاشق دنیای دون رفتی ز دست / در بلا و رنج ماندی پای بست
دختری بنمود دنیا بس ظریف / در بغلت بد پیر زالی بس حریف
همرهان رفتند حج دریافتند / کام خود از راه حج برداشتند
تو بماندی اندرین کون و فساد / هر دمت کعبه همی آید بیاد
میدوی هر سوی و میپرسی خبر / قافله رفت و بماندی کور و کر
هرکه او در کون ماند همچنین / کی رسد در قرب رب العالمین
هرکه او در بند دنیا باز ماند / خویش را در آتش سوزان نشاند
هرکه او در دام دنیا آمدست / بی شکی از راه مولی آمدست

هرکه روی او درین عالم بود / او کالانعام است کی آدم بود
هرکه اندر عالم فانی بماند / از حیات جاودانی باز ماند
هرکه در دنیای دون وا مانده است / از لقای حق بیچون مانده است
هرکه در گرداب دنیی او فتاد / بی شکی از راه عقبی او فتاد
هرکه از دنیای دون شادان بود / بی شکی در آتش سوزان بود
هرکرا محبوب او دنیا بود / در جهنم دایمش ماوا بود
هرکه در دنیا بچیزی باز ماند / تو یقین میدان که از ره باز ماند
هرکرا دنیا کند لاده گری / بی شکی هست او ز قوم سامری
هرکه در دنیا بکام دل نشست / هست در راه خدا او بت پرست
هرکرا شد قبله دنیا ای غلام / ماند اندر آتش سوزان مدام
هرکه او دنیای دون را ترک کرد / گرد نعلش در نیابد هیچ مرد
هرکه از دنیای دون کرد خلاص / در ره توحید حق باشد خواص
هرکه بند این جهان در هم شکست / در ره تحقیق باشد حق پرست
هرکه از دنیای دون آزاد گشت / از نعیم جاودان شاد گشت

هر که از دنیای و شغل او برست
بر سریر جنة المأوی نشست

هر که این ملک جهان بر باد داد
در نعیم جاودان شد شاد شاد

هر که از دنیا بچیزی ننگرد
از نعیم جاودانی برخورد

خانهٔ دیوست دنیا پر شرر
از ان شیطان ملعون کن گذر

هر که او در راه شیطانی بود
بی شکی در کیش نفسانی بود

هر که رحمانی شد او اندر جهان
خاک او بهتر ز خون دیگران

طالب راه خدا باش ای پسر
بگذر از دنیا و شو صاحب نظر

دایما در راه حق مردانه باش
همچو مجنون بی دل و دیوانه باش

راه رو از جان و دل ای مرد کار
تا شوی در هر دو عالم نامدار

بگذر از نفس بهیمی ای فقیر
عاشقانه دامن مردان بگیر

نفس سگ را اندرین ره خوار کن
جان خود در راه حق ایثار کن

میرو اندر راه یکدم وامبیست
بگذر از کون و مکان و هست نیست

جهد کن تا در ره معنی رسی
در حریم وصل آن مولی رسی

تا نبی و با ولی باشی مدام
در بهشت عدن دایم شادکام

گر بمانی اندرین راه ای جوان
در بلا و درد مانی جاودان

پند من بشنو برو این راه را
تا ببینی حضرت الله را

پند من بشنو خودی خود بباز
تا که آید عشق در ره پیشواز

چونکه عشق آید تو خود جانان شوی
آن زمان شایستهٔ رحمان شوی

عشق اینجا ره نماید مر ترا
عشق آنجا دل گشاید مر ترا

گر تو اندر راه حق عاشق شوی
راه حق را آن زمان لایق شوی

اندرین ره عشق باید ای پسر
تا شوی از راه معنی با خبر

عشق را دردی بباید ای فقیر
درد باشد در دو عالم دستگیر

رو درین ره درد خواه ای مرد کار
درد باشد اندرین ره اختیار

درد شد درمان جان عاشقان
درد شد معشوق جان بی دلان

درگذر از زهد و تقلید و بیان
درد باید اندرین ره بر عیان

هر کرا او را اندرین ره درد نیست
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

درد آمد اندرین ره پیر راه
هر کرا درد است شد آنگاه شاه

درد را بگزین و بگذر از همه
درد باشد پیشوا اندر همه

درد را بگزین و ترک قال کن　　جسم خود در بازو ره در حال کن
درد گر از ذکر و فکر و قال و قیل　　درد را بگزین و بر خود کش تو نیل
درد مهمان دل ما آمدست　　درد مهمان دل ما آمدست
درد ما را ع نمود در وصل یار　　ستر پنهان کرده بر ما آشکار
درد ما را برد اندر ستر جان　　درد ما را برد اندر لامکان
درد ما را از خودی فانی بکرد　　در بقای حق بحق باقی بکرد
درد ما را داد هر دم صد صفا　　درد ما را داد هر دم صد عطا
درد ما را داد هر دم خلعتی　　درد ما را داد هر دم رفعتی
درد ما را از جهان آزاد کرد　　درد آمد جان ما را شاد کرد
درد ما را کرد بینا در جهان　　تا بدیدم ستر پنهانی عیان
درد ما را داد راه مصطفی　　درد ما را داد ستر مرتضی
درد ما را داد حال صوفیان　　درد ما را داد سوز عاشقان
درد ما را برد اندر لامکان　　خوش همی گشتیم ما با قدسیان
درد ما را از خدا آگاه کرد　　درد راه ما بحق آگاه کرد

درد ما را مسند قربت نشاند　　بر سریر عزت و هیبت نشاند
درد ما را صفهٔ جان باز داد　　وانگهی در جان جانان در گشاد
درد آمد رهبر راه عیان　　عاشق بی درد کی باشد روان

حکایت

یک صحابه بود در عهد رسول　　درد و سوزی داشت آن صاحب قبول
دایما با درد بود آن مرد کار　　درد دین را بود آن شه اختیار
دایما در راه حق گریان بدی　　از ضعیفی خسته و نالان بدی
روز و شب بنشسته بودی دردمند　　دایما اندوهگین و مستمند
گاه او را درد پا و گاه سر　　گاه درد سینه و پشت و کمر
او بظاهر سر بسر خود درد بود　　جملهٔ اعضای او پر درد بود
درد معنی در دل او کار کرد　　جان و دل در راه حق ایثار کرد
درد دین را بود او مردانه‌ئی　　درد دین بود او فرزانه‌ئی
آشکارا بود آن مرد ولی　　بود مجنون نبی الهاشمی
بود با درد آن ولی پاک دین　　نام او کردند بودردا ازین

درد را بگزین تو در راه خدا ‌ ‌ ‌ درد آمد رهبر راه صفا
همچو او تو درد را کن اختیار ‌ ‌ ‌ تا شوی در راه معنی بختیار
همچو سلمان باش در ایمان بکوش ‌ ‌ ‌ می بنوش و سر این اسرار بپوش
بگذر از غیر خدا و مرد باش ‌ ‌ ‌ در ره توحید حق با درد باش
راه مردان درد آمد ای پسر ‌ ‌ ‌ درد را بگزین و بگذر از خطر
بگذر از کون و فساد و راه رو ‌ ‌ ‌ در حریم حضرت الله رو
چون گذر کردی ز کون ای خوب کیش ‌ ‌ ‌ بعد از آن خوف و رجا آید به پیش

در منزل خوف و رجا

بعد ازین پیش آیدت خوف و رجا ‌ ‌ ‌ شادیت با غم بود ای مرتجا
یک زمان با وصل باشی ای فقیر ‌ ‌ ‌ یک زمان از هجر باشی با زحیر
گاه شاه و گاه رعیت آمدی ‌ ‌ ‌ گه بکام و گه بحسرت آمدی
گاه باقی گاه فانی آمدی ‌ ‌ ‌ گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی ‌ ‌ ‌ گه محب و گاه محبوب آمدی
گاه درد و گاه درمان آمدی ‌ ‌ ‌ گاه شاه و گاه دربان آمدی

گاه صوفی گاه صادق آمدی ‌ ‌ ‌ گاه عاشق گاه فاسق آمدی
گاه عالم گاه عامل آمدی ‌ ‌ ‌ گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی ‌ ‌ ‌ گه ز شادی اسب را بیتاختی
اندرین ره خار با خرما بود ‌ ‌ ‌ اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره زهر با نوش آمدست ‌ ‌ ‌ اندرین ره عقل مدهوش آمدست
اندرین ره شادی و غم باهم است ‌ ‌ ‌ اندرین ره سور خود با ماتم است
اندرین ره وصل با هجران بود ‌ ‌ ‌ اندرین ره درد با درمان بود
اندرین ره خوف باشد با رجا ‌ ‌ ‌ اندرین ره امن باشد با بلا
گر درین منزل بمانی ای فقیر ‌ ‌ ‌ گاه شادی بینی اینجا گه زحیر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار ‌ ‌ ‌ تا نمانی مبتلا پایان کار

حکایت

در خبر دیدم که یحیی دائما ‌ ‌ ‌ بود در خوف از خدا آن باصفا
روز و شب در گریه و زاری بُد او ‌ ‌ ‌ دایما در پا ز هشیاری بُد او
دایما از خوف حق نالان بُد او ‌ ‌ ‌ هر زمان در کار خود حیران بُد او

از میان خلق بیرون رفته بود / در یکی کهسار بنشسته بود
دایما در خون بودی آن امام / بر سر کوهش بدی دایم مقام
ناگهان عیسی رسید آنجا ز راه / دید یحیی را میان سوز و آه
آه میکرد و بزاری میگریست / هر زمان از خوف حق می‌مرد و زیست
گفت عیسی رحمت حق را ببین / چند گریی ای نبی راستین
گفت یحیی که تو در قهرش نگر / چند باشی ایمن ای صاحب نظر
عیسی اش گفتا که رحمت واسعست / حق تعالی گفت این خود واقفست
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل / آن زمان گوید مرا باشد دلیل
در زمان جبرئیل آمد بر کمال / گفت میگوید شما را ذو الجلال
نه رجا دانید نه خوف ای شهان / بلکه رهید از خویش گردید شادمان
بی نشان شو ای پسر در راه یار / تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردان مرد / تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
بی نشان شو در میان عام و خاص / تا تو باشی پیش حق خاص الخواص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز / تا تو باشی در دو عالم شاهباز

بی نشان شو در ره حق ای پدر / تا ز اسرار خدا یابی خبر
بی نشان شو در ره توحید باش / دایما در ترک و در تجرید باش
بگذر از خوف و رجای مردکار / تا جمال دوست بینی آشکار

در منزل انس و هیبت گوید

بعد از ان انس است و هیبت ای فقیر / سالکان و طالبان را دستگیر
انس چون با دوست شد خرم تویی / انس چون با دوست شد آدم تویی
انس چون با دوست باشد قطره ها دریا شود / انس چون با دوست باشد ذره ها دروا شود
انس چون با دوست باشد دره ها درمان شود / انس چون با دوست باشد ذره ها باران شود
انس چون با دوست باشد طالب و مطلوب شد / انس چون با دوست باشد عاشق و محبوب شد
انس چون با دوست باشد جسم تو چون جان شود / انس چون با دوست باشد جان تو جانان شود
انس چون با دوست باشد خاکدان شد آسمان / انس چون با دوست باشد آسمان شد لامکان
انس چون با دوست باشد گلشن حق جنت است / انس چون با دوست باشد لعنت حق رحمت است
انس چون با دوست باشد انجمان شد این جهان / انس چون با دوست باشد سر نهان شد عیان
انس چون با دوست باشد نار تو نور دان / انس چون با دوست باشد دیو را تو حور دان

انس چون با دوست باشد راه تو منزل شود انس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود
مستی حق مر ترا جمله را یکسان کند جسمها را سر بسر چون جان کند
هستی حق جمله را زیبا کند وین عددها را همه یکتا کند

حکایت

سائلی بنشست پیش بایزید گفت کز لطف خدای برگزید
دایما در راه حق مردانهٔ در میان عارفان فرزانهٔ
راه حق را تو بجان کوشیدهٔ دایما از شوق حق جوشیدهٔ
تو شراب وصل حق نوشیدهٔ ستر اسرار خدا پوشیدهٔ
سر سبحانی ز تو شد آشکار در میان عاشقان نامدار
جان و تن را در طلب بگداختی تا کمال معرفت دریافتی
مرد و عالم را درین ره باختی مرکب معنی درین ره تاختی
از وجود خود بجود فانی شدی در بقای حق بحق باقی شدی
دیو نفس پس بهیمی دوختی این جهان و آن جهان بر سوختی
سیر تو از فکر دانا برترست سیر تو از عرش اعلا برترست

مظهر

مظهر تحقیق و تجرید آمدی لاجرم در عین توحید آمدی
غیر حق را اندرین ره سوختی چشم خود بینی درین ره دوختی
دایما در عین یک بینی بُدی لاجرم در ذات حق بینی بُدی
طالبان و سالکان راه تو جمله مجنون چاکرند و شاه تو
عاشقان در راه عشق حیران شدند عارفان از درد تو بی جان شدند
زاهدان از زهد تو وامانده‌اند عالمان از علم تو وامانده‌اند
پیر ما در ره توئی این دم یقین نام تو کردند سلطان عارفین
مشکلی افتاد اندر ره مرا مشکل ما را بکن حل ای فتا
اندرین ره میروم بی پا و پر هر زمانم آیدم لونی دگر
گاه نورانی و گه ظلمانیم گاه روحانی و گه جسمانیم
گاه اعلایی و گاهی اسفلی گاه در عقلیم و گه در غافلی
گاه طالب گاه مطلوب آمدیم گه محب و گاه محبوب آمدیم
گاه عاشق گاه صادق آمدیم گه منافق گاه فاسق آمدیم
گه محقق گه موحد آمدیم گاه زاهد گه مقلد آمدیم

هر زمانی لونی دگر گردیده‌ایم
ما درین ره راه را نا دیده‌ایم

بایزیدکش گفت استغفر ربه
این خیالات از سرت بیرون کند

چونکه انیس حق ترا حاصل شود
راه حق در پیش تو منزل شود

اندرین ره جسم و جان یکسان بود
طالب و مطلوب مرد و آن بود

علو را در سفل بینی ای پسر
بشنو این اسرار و شو صاحب نظر

نور در ظلمت ببینی آشکار
فهم کن اسرار را ای مرد کار

عشق و عاشق هر دو را محبوب دان
سالک و طالب همه مطلوب دان

یافتن اینجا بود نایافتن
گم شدن اینجا بود پیدا شدن

هست دانایی درین ره غافلی
خیز نادان شو اگر تو عاقلی

در منزل انیس و جلیس گوید

بعد ازین بینی انیس با جلیس
اندرین منزل شوی روح نفیس

دایما بنشسته باشی با خدا
فارغ از کبر و نفاق و از هوا

روح تو در خلوت جانان بود
در حریم وصل با رحمان بود

یک زمان خالی نباشی از خدا
فارغ از کبر و نفاق و از هوا

سر اسرار خدا حاصل کنی
جان و دل در معرفت کامل کنی

در جلیس این جسم تو چون جان شود
در حریم حضرت سبحان شود

در جلیس ابا خدا و با مصطفی
در جلیس ابا صفا و با وفا

حکایت

بود درویشی سپا فرای علام
سال و مه اندر سفر بودی مدام

بارها در راه کعبه رفته بود
خاک مردان زیارت کرده بود

عرصه عالم همه گردیده بود
بس ریاضتها که او بکشیده بود

دایما میکرد در عالم طواف
رفته بود آن مرد تا دامان قاف

عمر خود را در سفر پرداخته
بهره او از سفر نایافته

آبله کرده همه زمان در پایها
او بکندی و بپستی در رکو

همچنین میرفت اندر ره مدام
تا رسید اندر خراسان والسلام

در خراسان بود مردی نامدار
قطب عالم بوسعید آن شهریار

در کرامات و مقامات عیان
بود آن مرد خدای خورده‌دان

در شریعت پیشوای عالمان
در طریقت رهنمای صوفیان

درحقیقت واصلی بر حق بُد او دایما در عشق مستغرق بُد او
نام او مشهور بُد اندر جهان سالکان از ارشادی او بُد عیان
آن یکی آمد از پیش شیخ آبله در پای افتاده چو میخ
شیخ گفتش ای جوان خوب رو آبله بر تن نکو باشد نکو
در جلیس آ همچو دان ای پسر تا ز اسرار نهان یابی خبر
در جلیس آ ای نغز و نور بین صد هزاران عالم پر حور بین
در جلیس آ و ببین جان و جهان گر تسبیحی شنو هردم عیان
در جلیس آ و نشین با داد کر شاد نشین و برو تو در بدر
در جلیس آ و جمال حق ببین در جلیس آ و جلال حق ببین
در جلیس آ و خدا را یاد کن جان و دل را در ره حق شاد کن
همچو دان تکیه زن در کبریا آبله از تن ببر تو نزد پا

درمنزل جمال و جلال گوید

بعد از آن یبنی جمال با جلال اندرین منزل بود عین وصال
قطره اندر غرق دریا او فتد ذره در خورشید والا او فتد

قطره

قطره اندر بحر ناپیدا شود قطره یکی ماند همه دریا شود
محو گردد صورت آفاق کل غیرها کلی بدل گردد بدل
رو نماید آفتاب آن جمال هردو عالم محو گردد در جلال
اینچنان که گفت عطار امین در کتاب منطق الطیر از یقین
سایه در خورشید گم گردد مدام خود همه خورشید گردد والسلام
گفتهٔ عطار خود از مغز بود لیک او صد در لباس نغز بود
گفتهٔ بهلول از جانان بود هرچه گوید آیت و برهان بود
گفتهٔ بهلول را توحید دان دائمش در ترک و در تجرید دان

حکایت

شیخ لقمان بود در عین وصال محو گشته در جمال ذو الجلال
از وجود خویشتن فانی شده در بقای حق بحق باقی شده
از خودی بگذشته آن مرد خدا دایما در وصل بود آن با صفا
از سلوک و از طلب بگذشته بود با جمال اندر طرب پیوسته بود
ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته جذبهٔ وصل حقیقی دوخته

محو بود اندر جمال آن پاکباز
زان نکردی گاه و بیگاه او نماز

شیخ ما چون از خودی خود برست
در حریم حضرت سلطان نشست

آنکه باشد دایما اندر جمال
غیر حق در پیش او بودی زوال

درینجا رابو د پیری پاکباز
گفت لقمان بی نگذارد نماز

میروم او را بفرمایم نماز
بنده کی باشد درین ره بی نیاز

در زمان برخاست و اندر ره فتاد
بود او را چل مرید اوستاد

دست را جنباند پیر رهنمون .
خیل شیران آمد از بیشه برون

هریکی بر شیر نر گشته سوار
تازیانه ساخته از دنب مار

همچنان می شد بران ره ذوفنون
شیخ را اعلام دادند از درون

شیخ بر دیوار بنشست آن زمان
رفت آن دیوار چون اسب دوان

آن فقیران شیخ را دیدند ز دور
از قدم تا فرق گشته غرق نور

بر نشسته بر یکی دیوار شاد
میبرفت دیوار در ره همچو باد

پیر گفت آندم فرو آید ز شیر
من ندیدم این چنین مردی دلیر

از قدومش با جبا نشت آن جماد
ما درین ره چاکریم او کیقباد

چون رسیدند آن زمان با یکدگر
در قدوم او نهادند جمله سر

اندران صحرا یکی چه یافتند
بر سر آن چاه منزل ساختند

اندر آمد آن زمان وقت نماز
پیر و اصحابش فتادند در نیاز

بعد ازان آن پیر گفت آن شاهباز
چه سبب را می نگذاری نماز

گفت لقمان چون صباح آید فراز
با تو بگذارم درین موضع نماز

پیر نهادند و همه رفتند بخواب
خواب چون شد حاجتش آمد بآب

پیر با اصحاب قصد آب کرد
تا که آب از چاه آرد شیرمرد

دلو را در چاه افکند از حبا
دلو او در آب نرسید از کجا

آمد آندم پیش شیخ انصاف داد
روی خود بر دست و پای او نهاد

شیخ اندر چه فکند آب دهان
آب بیرون آمد از چه شد روان

پیر و اصحابش وضو را ساختند
غسل کردند آن زمان برخاستند

بعد ازان گفتند تو بالای تری
در صف پیش آ و هان کن رهبری

رفت لقمان آن زمان اندر نماز
گفت تکبیر و نشست آن شاهباز

پیر و اصحابش بگفتند ای امام
تو نکردی این نماز اینجا تمام

شیخ دست از خرقه بیرون آورید از بن هر موی او خون می چکید
چونکه آن حالت بدیدند آن نفر از حدیث عشق گشتند باخبر
آن زمان گفتند لقمان واصلست هر زمان عین وصالش حاصلست
هر که واصل شد درو تکلیف نیست در میان جان و دل تعریف نیست
هر که جان شد جسم را با او چه کار هر که آن شد اسم را با او چه کار
هر که کل شد جزو را با او چه کار هر که جان شد عضو را با او چه کار
هر که واصل شد برست از ننگ و نام وانکه کامل گشت برست از زرق و دام
هر که واصل شد برست از خاکدان هست با محبوب خود در لامکان
هر که واصل شد ز پنج و چار رفت گنج وحدت یافت برخوردار رفت
هر که واصل شد جمال حق بدید در جمال حق جلال حق بدید
هر که واصل شد عددها را بسوخت هر دو عالم را بیک ره زن فروخت
جهد کن ای دوست تا واصل شوی یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
والذین جاهدوا فرمود حق جهد کن در راه تا گیری سبق

در ختم کتاب گوید

پادشاها رهنما این بنده را این فقیر بی کس افکنده را
این گدای بی نوای دردمند دایما اندوهگین و مستمند
این فقیر با حقیر هیچ کس دایما افسانه گفته چون مگس
رهنما این خستهٔ با درد را رهنما این بندهٔ نامرد را
رهنما این بی نوای راه را رهنما این ره نمای راه را
هست بهلول از قدم تا سر گناه رحمتت را کرده است پشت و پناه
هستم از سر تا بپا آلودگی از خدا خواهم همه پالودگی
پادشاها دست این مسکین بگیر تا شوم از لطف تو بد رهیز
پادشاها رحم کن بر جان من درگذر از کفر و از ایمان من
پادشاها نفس شد بر من سوار مضطرم ده تا شود پیشم حصار
ای خدای آشکارا و نهان رهنما این بنده را اندر عیان
ای خدای آنجهان و این جهان رهنما این بنده را اندر جهان
ای خدای عرش و کرسی و فلک ای خدای روح قدسی و ملک
ای خدای بر و بحر و آفتاب ای خدای کوکبان و ماهتاب

ای خدای انبیا و اولیا — رحمت تو مصطفی و مرتضی

ای خدای انبیای مرسلین — ای خدای مؤمنین و مسلمین

ای خدای عاقلان و کاملان — ای خدای عابدان و مخلصان

ای خدای عارفان و عاشقان — ای خدای صوفیان و صادقان

ای خدای عالمان و عاملان — ذات تو برتر ز فکرت و بیان

ای خدای وحش و حیوان و طیور — زندگی دادی تمامت را ز نور

ای خدای بی نهایت جز تو کیست — چون تویی بی حد و غایت جز تو

اولین و آخرینی ای خدا — ظاهرین و باطنینی ای خدا

محو گردان ای خدا بهلول را

وارهان از خویشتن این گول را

ای خالق دو کون ذکر تو مشغلهٔ تو

وی جملهٔ کاینات پر ولولهٔ تو

هر چند بکوشش نتوان در تو رسید

تو با همه‌ای ای همه جویندهٔ تو

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım Haci Mahmud ef.
Yeni Kayıt 3718
Eski Kayıt No